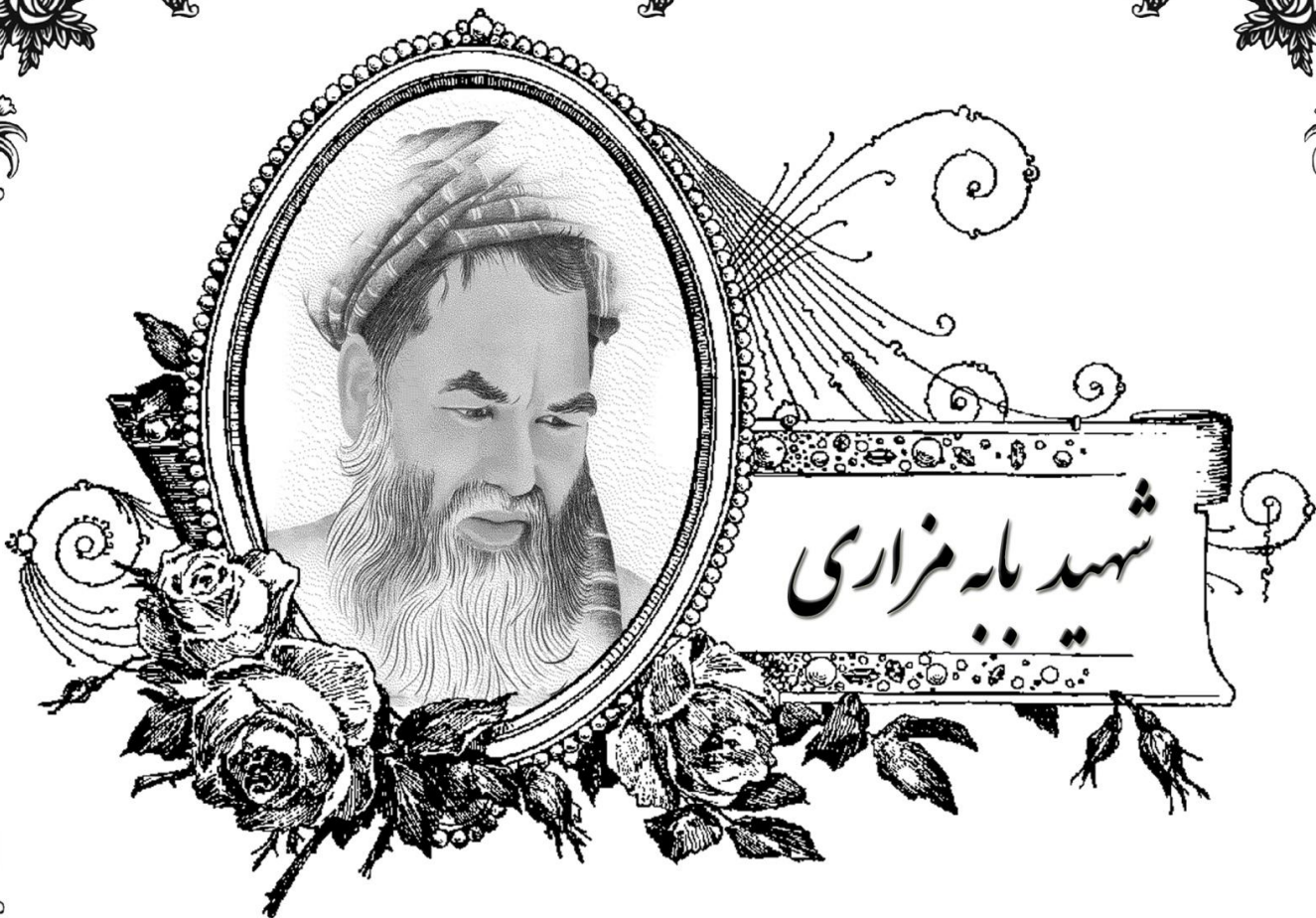
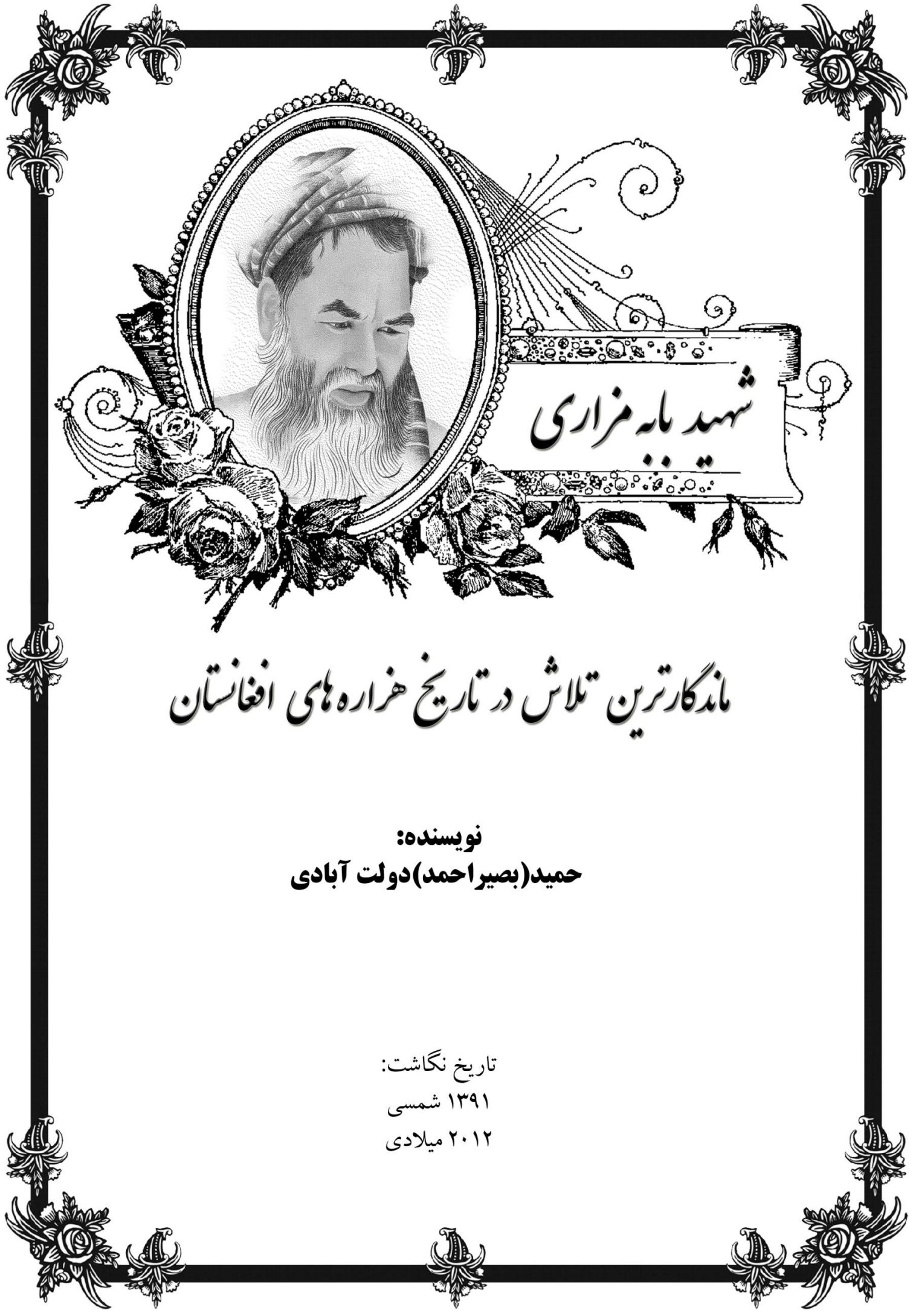




ماندگارترین تلاش در تاریخ هزاره های افغانستان

نویسنده:
حمید (بصیر احمد) دولت آبادی

تاریخ نگاشت:
۱۳۹۱ شمسی
۲۰۱۲ میلادی

به نام خداوند جان و خرد

خوانندگان عزیز می‌دانند که همزمان با هفدهمین سالروز شهادت رهبر شهید، اثر ارزشمند استاد دولت آبادی، مزاری: ماندگار ترین تلاش در تاریخ هزاره های افغانستان، از طریق سایت سلام و سایر سایت ها نشر گردید.

نسخه ای که اینک پیش رو دارید، همان اثر است با چند تفاوت. اول منابع اثر، که در نسخه قبلی ذکر نشده بودند، در پایان این نسخه آورده شده اند. دوم، در برخی از موارد و درباره برخی از اشخاص مطرح شده در کتاب توضیحاتی داده شده اند تا برای کسانی که به خاطر سن و سال شان تماس مستقیم با آن دوره نداشتند، روشننگری بیشتر فراهم گردد. سوم، برخی از اغلاط تصحیح گردیده اند.

سخنی چند با خوانندگان دردمند و درد آشنای تاریخ

از خوانندگان عزیز تقاضا داریم قبل از مطالعه ی متن اصلی، به نکات زیر توجه داشته باشند تا به اهداف نویسنده از تدوین جزوه و شرایط موجود کمی آشنایی یابند.

۱- این جزوه در ابتدا به پیشنهاد دو تن از شخصیت های شناخته شده و دلسوز قوم هزاره داکتر طاهر شاران و موسی قربانی (معروف به موسی هزاره) قرار بود کوتاه و مختصر تهیه شده و در هفدهمین سالگرد شهادت بابه مزاری به دو زبان فارسی و انگلیسی همزمان در سراسر جهان پخش گردد. اهداف تشویق کنندگان و نویسنده، بیشتر روی این محور می چرخید که بابه مزاری را به شکل گذرا و فشرده، در یک جزوه ی کوچک، به جهانیان معرفی نماییم. اما نگارنده در جریان تهیه ی مطالب که قرار بود چند روز و در نهایت چند هفته طول بکشد - که سر از چند ماه در آورد - به این نتیجه رسید قبل از اینکه، ما بابه مزاری را به دیگران معرفی کنیم، بهتر است خود او را بشناسیم. از این رو، از دو پیشنهاد کننده ی اصلی که زمینه ساز تدوین این جزوه شدند، تقدیر و تشکر می نمایم، ولی، به خاطر تأخیر تدوین مطالب و هم به خاطر عدول از قرار قبلی درباره ی شکل و محتوای آن، معذرت می خواهیم. دلیل این تغییر این بود که نگارنده پس از ۵ سال تمام گرفتاری ها و دست و پنجه نرم کردن با حوادث و رویدادهای غربت در غربت، وقتی دست به قلم برد، تازه متوجه شد که دیگر آن نویسنده ی قبلی نیست که یک شب و یا حد اکثر یک هفته، یک جزوه ی کوچک را تدوین نماید! چرا که دیگر نمی تواند بیش از دو، سه ساعت در شب، بنویسد؛ در صورتی که قبلاً می توانست تمام شب را بنویسد. با ترس از اینکه، دیگر فرصتی پیش نیاید و مثل تدوین زندگینامه ی بابه مزاری که در آن شرایط حساس بعد از شهادت ایشان، بسیار با شتاب تهیه شد و دیگر هرگز فرصت بازنگری پیش نیامد، بر آن شد که این بار حد اقل مطالب بیشتری از زندگی بابه مزاری که تا کنون نشر نشده، در اختیار علاقه مندان قرار گیرد. به این دلیل جزوه بیش از انتظار طولانی شد و زمان تهیه ی آن نیز به جای چند هفته، چند ماه به درازا کشید.

۲- هرچه از اهداف اولیه ی تهیه ی مطالب فاصله گرفتیم به اهداف دیگری نزدیک تر شدیم، تا جایی که نگارنده به این تصور افتاد که می تواند بار دیگر قلم به دست گرفته، اوراقی را سیاه کند. هرچند که می داند شرایط بازار و عرضه ی کالای فکری همچون دیگر بازارها عوض شده، عرضه و تقاضا شکل مدرن تری به خود گرفته، علاقه مندان کمتر به متاع های قدیمی رغبت نشان می دهند. با آن هم شرایط ایجاب می کند که هر کسی کالای خود را عرضه دارد و خریدارها با سلیقه های مختلف وارد بازار می شوند، شاید این نوع کالای فکری نیز خریداری داشته باشد.

گذشته از همه، باید این واقعیت را پذیرفت که هیچ کسی چه در رشته های ورزشی و چه فرهنگی و ... برای همیشه نمی تواند به عنوان بازیگر و بازی کننده روی صحنه باقی بماند. به اجبار باید جای خود را به افراد دیگری واگذار نمایند! نویسندگی هم از این قاعده ی طبیعت مستثنی نیست. سی سال در جا ایستادن و مقاومت کردن، زمان کمی نیست و طبعاً همه ی توان و انرژی به تحلیل می رود. از این رو، نگارنده تذکر و توصیه

عزیزانی را که می گویند فلانی دیگر چیز نوی برای عرضه ندارد و بهتر است کنار بکشد، قبول دارد. ولی در عین حال، به این باور است که ماندن کالایی در انبار هرچند کهنه و از مد افتاده، خود یک ضرر به حساب می آید. بهتر است قبل از پوسیدن عرضه شود و اگر هم خریداری نباشد، رایگان به موسسات خیریه سپرده شود تا از طریق فود بانکها به نیازمندان برسد.

این رسم تاریخ است که جوانان زور و بازوی خود را به رخ پیران می کشند، غافل از اینکه پیران هم روزی مثل آنها جوان بوده، توانایی هایی داشته، ولی روزگار آنها را فرسوده ساخته و به تحلیل برده است، همانطوری که نیروی تحسین برانگیز جوانان امروزی را نیز روزی فرسوده خواهد ساخت

مرحوم غبار، در کتاب افغانستان در مسیر تاریخ، با غرور جوانی عصر، به پدر پیر تاریخ وطن، ملا فیض محمد کاتب هزاره خرده می گیرد و سراج التواریخ را "قوریه" عنوان می دهد! ولی دیدیم که این قوریه ی تاریخ چگونه با رقبای جوان و قدرتمند خود دست و پنجه نرم نمود و هنوز به عنوان یک قهرمان در صحنه ایستاده است. حال نیز جوانان عزیز حق دارند که بگویند این قلم دیگر کهنه شده، هنوز در دایره ی "حبل الله" قرار دارد و حرفی برای گفتن ندارد! خوب، ما هم قبول داریم، چه کار کنیم ذهن ما نو نمی شود، ولی سوال اصلی این است که این قوریه ها را به نسل های بعدی منتقل نماییم و یا با خود به گور ببریم؟ این سوال بی پاسخ، نگارنده را بر آن داشت تا یک بار دیگر، وارد صحنه شده راست و پوست کنده، مطالبی را با خوانندگان جوان خود، در میان بگذارد تا سندی باشد در تاریخ این قوم کمبخت!

گویند در روزگار قدیم گدای پیری وارد دهکده ای شد، از مردم خیر خواست و مردم را تهدید نمود که اگر به او کمک نکنند، کاری خواهد نمود که با اهالی قریه ی همسایه نموده است! مردم هم از ترس اینکه نکنند این گدای پیر فرد جای رسیده ای باشد و نفرین او آب روی آتش شود، فوراً نان و آبی برای پیر گرسنه تدارک دیدند. وقتی پیر شکمش سیر شد، قصد رفتن نمود، مردم پرسیدند اگر نان و آب نمی دادیم چه کار می کردی؟ پیر دستی به ریش سفید خود کشید و گفت: هیچ، قریه ی همسایه ی شما، نان و آبی ندادند به قریه ی شما آمدم، شما هم اگر نان و آبی نمی دادید، به قریه ی دیگر می رفتم! مردم که از تهدید او ترسیده بودند خیال شان راحت شد که او هم هیچ کاره بوده است. برخی ها گفتند حیف همان نانی که به تو دادیم، فکر می کردیم تو کدام کاره هستی! پیر جز لبخند حرفی برای گفتن نداشت.

حالا شما عزیزان هم، اگر به درخواستی که بعداً مطرح می سازیم، توجه نکنید همان کاری را با شماها خواهیم نمود که با زور آورانی قبل از شماها در ایران انجام داده ایم. حکایت آن طولانی است اما به گوشه ای از آن اشاره می کنم. روزی که درمانده شدم و از کشیدن بار اسناد و مدارک مربوط به بابۀ مزاری، پشتم خم شد، از طریق دوستم مرحوم حسین شفایی که او هم به قول استاد شفق بهسودی، از محمدزایی های هزاره یعنی از قول خویش بود، به استاد خلیلی نامه نوشتم که بابۀ مزاری رفته برای هر کدام ما میراثی گذاشته، من به غم این نامه ها و دیگر اسناد مانده ام، شما لطف کنید برایم کمک کنید تا این اسناد را تنظیم نمایم، یک کپی برای کار خودم گرفته، اصل را به شما می دهم تا در آرشیو حزب برای تاریخ نگهداری کنید. ایشان به این نامه هرگز پاسخ ندادند. مرحوم شفایی که واسطه بود، برایم گفت: نامه را به استاد خلیلی رساندم، مطالعه کرد، ولی هیچ نگفت. زیرنویس این نامه هنوز موجود است.

از رهبری حزب وحدت که خود را وارث سیاسی بابۀ مزاری می داند و قسمتی از اسناد مربوط به او می شد، مایوس شدم، رو آوردم به استاد محقق که تعدادی به او به عنوان وارث صادق بابۀ نگاه می کردند و او را نسبت به استاد خلیلی، در خط بابۀ وفادار می دانستند. شبی دیر وقت، با اینکه در آن شرایط به خاطر درد چشم دیر بیدار ماندن در شب برایم قیامت بود، ولی صبر کردم تا دم صبح نوبت ملاقات رسید. جلد اول نامه های بابۀ را که تدوین کرده بودم، برایش نشان دادم که این میراث بابۀ است، شما کمک کنید بقیه را نیز تنظیم نمایم، اصل را برای اینکه خراب نشود پرس نموده به

شما می‌دهم و یک کپی برای خودم می‌گیرم تا روی آنها کار کنم. استاد محقق کتاب را ورق زد، بعد پاهای خود را خاریدن گرفت، گفت بعداً حرف می‌زنیم. من هم کتاب را زیر بغل زده به خانه برگشتم.

در مسیر راه با خودم بودم و خطاب به بابۀ مزاری گفتم همه نام بق را می‌خواهند نه راه و رسم بق را، وقتی هم از ایران بیرون شدم مقداری از این اسناد را از ترس اینکه گم نشود، جا گذاشتم. یک سال بعد توسط یکی از فامیل‌ها به خارج آورده شد. بسیار خوشحال شدم که گم نشده اگر هیچ کاری نشد، وصیت می‌کنم با خودم یک جا دفن شوند! اول برایم گفتند نامه‌ها را آورده اند، بعد دوباره تماس گرفتند که ساک نامه‌ها در فرودگاه تهران جا مانده است! وقتی این خبر را شنیدم نزدیک بود از غصه بمیرم. آن شب تا صبح گریستم. از بابۀ معذرت خواهی نمودم که انباردار خوبی نبوده ام، از اینکه این اسناد سال‌ها مرا رنج داده بود، از شر آن خلاص می‌شدم، اما از طرف دیگر این امانت تاریخ مفت و رایگان از چنگ مردم خارج می‌شد، بسیار افسوس خوردم و داستان تلف شدن آن را یک بار در گذشته هم تجربه کرده بودم. فردای آن شب دوباره تماس گرفتند که ساک نامه‌ها گم نشده، ساکی که قبلاً نامه‌ها بین آن بوده و در آخرین جابجایی نامه‌ها به ساک دیگری منتقل شده، ساک اولیه‌ی نامه‌ها گم شده است. کمی نفس راحتی کشیدم، اما تا خود نامه‌ها را به چشم نگاه نکرده بودم هنوز دلهره داشتم.

حال، با این مقدمه‌چینی و آن همه تهدیدهای کاغذی می‌خواهم یک پیشنهاد بسیار ساده‌ی وجدانی و اخلاقی - نه سیاسی و تعارفی - به علاقه‌مندان موضوع داشته باشم. و آن اینکه نامه‌هایی که از دل سنگرهای جهاد و مقاومت توسط مجاهدان که اکثراً دیگر نیستند، اگر هم هستند یا در گوشه‌های انزوا اند و یا راه کج کرده و دیگر مجاهد نیستند، برای بابۀ مزاری نوشته شده، به کاغذهای بسیار نامرغوب و حتی پارچه‌های نخ و نایلونی که به اثر عرق نمودن بدن افراد ناقل و آب‌رسیدگی و مسایل دیگر اکثر این نامه‌ها بسیار آسیب‌پذیر شده، نیاز دارند که هرچه زود تر پرس شده از نابودی حتمی نجات یابند - برخی از این نامه‌ها به قیمت جان تعدادی تمام شده است، از جمله یکی را خود می‌شناسم که حامل نامه‌ها بود و تا امروز از او خبری نیست - این کار خود هم هزینه‌هایی لازم دارد و هم مهارت و زمان و هم جا و مکان که هیچ کدام در توان و در اختیار نگارنده نیست. گذشته از آن خیلی از نوشته‌های دیگری هم هست که نیاز به بازنویسی و بازنگری دارند که علاوه بر زمان هزینه لازم دارند.

بر این اساس، طرّحی که در ذهنم در پایان تدوین این جزوه رسید هرچند شاید عملی نباشد با آن هم آن را با خوانندگان عزیز در میان می‌گذارم که هرگاه صلاح دیدند، کمک کنند و اگر هم صلاح ندیدند مثل گذشته‌ها با صلوات می‌گذریم و می‌گذاریم و آن طرح، این است که:

هر علاقه‌مندی که این جزوه را دانلود می‌کند اگر توان مالی دارند، در برابر هر نسخه‌ای آن کمکی در نظر گیرند. کسانی که توان مالی ندارند و یا علاقه‌مند به کمک در این پروسه نیستند، با دریافت جزوه‌ی مذکور برای شادی روح بابۀ مزاری و ارواح والدین نگارنده فقط صلوات بفرستند، اگر اهل هیچ کدام نیستند، حساب شان با خود و خدای شان.

بنابراین، این یک پیشنهاد وجدانی بود، هرگاه عزیزان کمک نمایند شاید راهی برای جمع‌آوری، تدوین و انتشار قسمتی از اسناد و مدارک مربوط به بابۀ مزاری فراهم شود، اگر هم همیاری و همدلی صورت نگیرد، مثل آن پیر گدا در قریه‌ی دیگر خواهیم رفت تا روزی که اجل فرا رسد همه چیز به تاریخ سپرده خواهد شد. آدمی‌زاد تا زنده است در تلاش است با اینکه به قول علی (ع) ما به طرف مرگ می‌رویم و مرگ هم طرف ما می‌آید زود است که همدیگر را ملاقات کنیم.

در پایان لازم می‌دانم که از خانواده‌ی خودم نیز به خاطر اینکه، در این چند ماه باعث آزار و اذیت شان شده ام، معذرت بخواهم. عزیزانی که زندگی در خانه‌های آپارتمانی را - که همه‌ی محیط آن به اندازه‌ی یک اتاق کلان نیست - تجربه کرده اند به خوبی درک می‌کنند که اگر یکی از افراد، شب تا صبح بیدار باشد، چه مزاحمتی برای دیگران خلق می‌کند. گذشته از این عذرخواهی عمومی، به طور اختصاصی از دخترم نفیسه جان به خاطر زحماتی که در همکاری تایپی داشته و با وجود مشغله‌های درسی دانشگاه هیچ‌گاه از کمک به من سر باز نزده است، تشکر نمایم. گاهی اوقات شده

که به اثر عدم آشنایی به رمز و راز کامپیوتر در وقت خواندن و غلط‌گیری، ناخواسته دکمه‌ای را زده‌ام که کل مطالب پاک و گم شده، وارخطا دخترم را از خواب بیدار نموده‌ام تا مرا راهنمایی نماید که چه کار کنم، با اینکه گاهی از دست او هم کاری ساخته نبود، چرا که ده، بیست صفحه به کلی پاک می‌شدند، مجبور باید سر از نو روی کاغذ نوشت، تا دوباره تایپ نماید، واضح است که کل ساختار عوض می‌شود. همچنان جا دارد که از پسر روح الله جان نیز که زحمت کارهای فنی را تقبل نموده‌اند، تشکر نمایم که زمینه‌ی ارسال جزوه را فراهم نمود تا این اثر در اختیار علاقه‌مندان قرار گیرد. به راستی اگر همکاری و همدلی خانواده در این کار نمی‌بود، بدون شک با این وضعیت جسمی نگارنده، همین اثر کوچک هم تدوین نمی‌شد. شاید در ذهن برخی از خوانندگان این سوال خلق شود که چرا مشخصاً از همسر در این جزوه تشکر نمی‌کنم. در حالی که در مقدمه‌ی کتاب "هزاره‌ها از قتل عام تا احیای هویت" بیشتر از او قدردانی نموده بودم. در این باره، باید خاطرنشان سازم که در شرایط فعلی او باید از من تشکر نماید، چرا که او نیز مثل من، مشغول تهیه‌ی خاطرات زندگی خود به نام "چاکه‌های سرخ" است، همان‌طوری که من به کمک بچه‌ها نیاز دارم، او نیز به کمک من نیاز دارد. بارها شده که مرا از خواب بیدار نموده تا موضوعی را که شک داشته و یا فراموش نموده از من پرسد، هرچند که دفترچه‌های خاطرات را در اختیار او قرار داده‌ام، باز هم همواره می‌پرسد. اینکه او سر شب می‌نویسد و من آخر شب، این ناهماهنگی خود به خود آپارتمان کوچک ما را به یک محل شب‌زنده‌داران تبدیل نموده است، خوب است که همسایه‌ها همه دانشجو‌اند، ورنه معلوم نبود کار ما با همسایگان به کجاها می‌کشید!

همچنان یک بار دیگر مثل همیشه از تمامی عزیزانی که نامه‌ای یا نامه‌هایی از طرف باب‌ه مزاری برای شان نوشته شده و یا خود نامه‌ای به باب‌ه نوشته و یا هر سند دیگری که به باب‌ه ارتباط می‌گیرد، اگر دارند، لطف نموده یک کپی آن را برای نگارنده ارسال دارند تا در مجموعه‌ی اصلی اضافه شود. همچنان در این جزوه، حرف‌های زیادی گفته شده، اگر کسی و یا کسانی نقدی دارند برای روشن ساختن تاریخ دریغ نفرمایند. ما بسیار مشتاقیم که خود پاسخگوی گفته‌ها و نوشته‌های خود باشیم، نه اینکه تعدادی بعد مرگ ما اعتراض کنند. حالا بنویسند بهتر است تا پاسخ دهیم و اگر اشتباه کرده باشیم ضمن پوزش، به تصحیح آن همت گماریم. نگارنده زیاد اصرار نمودم تا همسر خاطرات خود را منتشر کند، ولی او مثل خیلی از آدم‌های حساب‌گر دیگر تعلل می‌کند، شاید منتظر است چه وقت من می‌روم تا او خاطرات خود را نشر کند که من توان دفاع نداشته باشم، در حالی که نظر من برعکس است، آدم باید با زنده‌ها طرف باشد بهتر است تا با کسانی که رفته و دیگر قادر به دفاع از خود نیستند! یکی از شخصیت‌ها را از دوران جوانی می‌شناسم که مدعی بود تاریخ قوم را نوشته! هرچه اصرار نمودم چاپ کند تا کنون چاپ نکرده، حتی حاضر نشد که نسخه‌ی خطی را نگاه کنم! او به قول خودش درباره‌ی خیلی از چیزها کتاب نوشته، ولی چه وقت کتابش چاپ می‌شود، خدا می‌داند. در صورتی که از نگاه امکانات چاپی هیچ وقت مشکل نداشته، بیست سال قبل هم امکانات مالی و غیر مالی چاپ را داشته است. علت تعلل چیست خود و خدایش می‌داند. خوب، این تذکرات بی‌ربط و اضافی را با چند فرد از اشعار بلخی بزرگ به پایان می‌بریم که می‌سرایند:

پدران عقده به دل رفت که شاید به شتاب

نسل آینده‌ی ما عقده‌گشا برخیزند

مددای همت و توفیق که این قافله هم

همچو طفلان نوآموز به پا برخیزند

بیش از این شما عزیزان خواننده را در این بخش معطل نگذاشته، توجه تان را به اصل موضوع جلب می‌نمایم. امیدواریم که از مطالب جزوه خوش تان بیاید، اگر هم خوش تان نیامد صادقانه با نگارنده در میان بگذارید تا اشتباهات خود را اصلاح کند. یا حق!

اینک در آستانه‌ی هفدهمین سالگرد عروج خونین یکی از اصلی‌ترین احیاگران هویت مردم هزاره، قرار داریم. مردمی که با وجود ۶۲ درصد قتل عام و فشارهای جانبی آن، باز هم آهسته و آرام کوشیده اند بقای خود را در سرزمین مادری یعنی افغانستان کنونی حفظ کنند. شخصیت‌های زیادی از این قوم، تلاش نموده اند تا از نابودی و انقراض کامل نسل این گروه قومی در افغانستان - که خواسته‌ی اصلی حاکمان این کشور بوده - جلوگیری نمایند. ولی، به اعتراف تاریخ، هیچ یک از تلاش‌های گذشته به اندازه‌ی مقاومت سه ساله‌ی غرب کابل به رهبری باب‌ه مزاری، نتوانسته بود خط روشنی را در صفحه‌ی تاریخ هزاره‌ها در افغانستان ترسیم نماید. هرچند که ما به همه‌ی آن تلاش‌ها - از فعالیت‌های فرهنگی مرحوم کاتب گرفته تا اقدام انقلابی عبدالخالق، قیام گاوسوار، طرح براندازی حکومت از سوی علامه بلخی و ده‌ها اقدام دیگر - به دیده‌ی قدر می‌نگریم و از تلاش‌گران تجلیل می‌کنیم؛ اما این واقعیت را نباید فراموش نمود که اگر تلاش مزاری بزرگ نمی‌بود، دیگر نام و یاد از سایر تلاش‌گران نیز وجود نداشت. چرا که این قوم، دچار خودفراموشی تدریجی شده و به نحوی خود نیز به طرح کتمان هویت قومی کمک می‌کردند.

بنابراین، تجلیل از مزاری تجلیل از یک شخص و یک فرد نیست، بلکه تجلیل از یک قوم، سرزمین و تاریخی است که روزگاران دراز مردمی را در دل خود با تمامی دشواری‌ها و ناملایمات روزگار، جا داده و از خط خون و آتش گذرانده است. هدف اصلی این نبشته هم در قدم اول، انتقال این میراث تاریخی از نسل‌های درگیر حادثه، به نسل‌های امروز و فردای این قوم از طوفان نجات‌یافته و پراکنده شده در گوشه و کنار این دنیای پهناور است که اگر دست شان گرفته نشود، دیر یا زود مرض خودفراموشی آنها را نیز چون دیگران تغییر هویت خواهد داد. در قدم دوم، هدف این نوشته، بیدارسازی وجدان‌های یخ‌زده و خاموش جهانی است که بیش از یک قرن در برابر بیدادگری‌های تاریخ دیروز و امروز این خطه و قتل عام مردم هزاره در دوره‌های مختلف، با سکوت گذشته اند و با این سکوت، به طرح کتمان هویت این قوم از سوی حاکمان تصفیه‌گرای افغانستان، مهر تأیید نهاده اند که در نهایت به انزوای بیشتر این قوم محروم انجامید.

این نوشته، می‌کوشد تا قدم به قدم تلاش‌های باب‌ه مزاری، این احیاگر هویت مردم هزاره‌ی افغانستان را، روشن سازد تا باشد که در روشنائی تاریخ این قوم زجر دیده، مزاری و مزاری‌های دیگر با استفاده از آموزه‌های این احیاگر تاریخ کتمان شده، قد علم کرده و گام‌های استوارتری را برای رشد و ترقی این قوم و وطن بردارند. پیشاپیش باید به این نکته تأکید نمود که این نوشته نه تنها از تجلیل مردمی و سراسری هزاره‌ها به مناسبت سالگرد شهادت باب‌ه مزاری به دست طالبان متحجر و فاشیست افغان، دفاع می‌نماید که تشویق می‌نماید تا تمامی مقالات در تمامی مراسم‌ها و در هر گوشه‌ای از جهان گردآوری شده و در یک مجموعه‌ی بزرگ برای سال‌های بعد در اختیار مردم قرار گیرند تا از این طریق هم از تکرار برخی اضافه‌کاری‌ها جلوگیری شود و هم مواد و منابع دست اول، برای پژوهش‌گران فراهم آید. به امید تحقق این آرزو، توجه خوانندگان عزیز را به اصل موضوع جلب می‌کنم.

بابه مزاری

از چوپانی بره‌های پدر تا رهبری یک قوم محروم و شکست خورده‌ی تاریخ

قبل از اینکه وارد بحث اصلی شویم یک مطلب را درخور یادآوری می‌دانیم و آن اینکه ما باید "مزاری" را آنطوری که بود معرفی کنیم نه آنطوری که خود می‌خواهیم. چرا که خواسته‌ها، نظر به شرایط متفاوت‌اند و گذشته از آن، خواسته‌ها یکسان و هماهنگ نیستند. تنها چیزی که تغییرناپذیر می‌ماند همان حقیقت تاریخ است. تاریخ دروغ نمی‌گوید، ولی همواره تحریف می‌شود، کتمان می‌گردد، اما سرانجام روشن می‌شود. پس چه بهتر که ما مردم هزاره که بیش از هر قوم دیگر در جهان، قربانی تحریف و کتمان تاریخ شده‌ایم بکوشیم آگاهانه از این وادی غرض‌آلود عبور کنیم. ما نباید حقیقت را فدای مصلحت زودگذر امروز نماییم تا نسل‌های بعدی ما که طبعاً مصالح‌شان نظر به شرایط با مصالح امروز ما متفاوت‌اند، برای کشف حقایق چون ما دچار مشکل نباشند. این قلم بارها اعلام داشته است که پس از تحولات سه دهه‌ی اخیر، تاریخ جدیدی در افغانستان در حال ساختن است. بیایید در ساختن تاریخ واقعی این سرزمین سهم مثبت داشته باشیم. این تذکر، چرا قبل از شروع مطلب و به شکل سر بسته ارایه شد؟ علت واکنش‌هایی است که تعدادی در گذشته از خود در برابر این قلم نشان داده‌اند و در آینده هم نشان خواهند داد که ما چرا مزاری را روحانی و تحصیل کرده‌ی ایران معرفی می‌کنیم؟

این طیف آدم‌ها از اساس با روحانیت مشکل دارند و اصلاً باور شان نمی‌شود که یک روحانی هم برای مردم خود خدمت کند. خوب این نظر درست است یا نادرست، مربوط به خود صاحبان این اندیشه می‌گردد، ولی، تعمیم دادن زورکی یک نظر به دیگران خود یک نوع جفا کاری تاریخی به حساب می‌آید. نکته‌ی دیگر اینکه، تعدادی گمان می‌کنند دشمنی غرب و در رأس آن آمریکا با ایران ابدی و فطری است و برای نزدیک شدن به غرب - که گمان می‌کنند مدینه فاضله است - باید به هر نحوی شده از ایران دوری جست تا به بهشت موعود که همان نزدیکی به غرب مخالف ایران فعلی است رسید. کاری که امروز تاریخ‌سازان شورای نظار جمعیت اسلامی به سرکردگی رزاق مامون در پیش گرفته و تلاش دارند تا جمعیت اسلامی و در کل تاجیک‌ها را دشمن ایران و دوست غرب بسازند تا از گزند ایران دشمنی غرب در امان باشند! غافل از اینکه غرب در قضایای افغانستان هیچ دشمنی با ایران ندارند و شعارهای دو طرف صرف مصرف روز دارد و بس.

گمان می‌رود که بیش از ضرورت در این موضوع پرداخته شد و حرف‌های قبل از زمان برای خیلی‌ها قابل باور نیست. شاید هم جای این بحث‌ها اینجا نباشد، اما از آنجایی که این نوشته قرار است به شکل گسترده نشر شود، ایجاب می‌کند که حقایق بی‌پرده گفته شود چرا که معلوم نیست دیگر فرصتی پیش می‌آید یا خیر؟ به لحاظ اینکه مرگ به هیچ کسی تا کنون رحم نکرده و در آینده هم رحم نخواهد نمود.

بنابراین، این قلم یافته‌هایی دارد که می‌خواهد با دیگران شریک شود و چیزی را درباره‌ی بابه مزاری روی صفحه‌ی سفید کاغذ ترسیم می‌کند که یک دهه تمام از نزدیک با ایشان دمخور و دمساز بوده و آنچه از زندگی‌نامه‌ی بابه به یادگار گذاشته و می‌گذارد، حاصل برگردان حرف‌های خود بابه است به زبان قلم نه یک حرف بیشتر و نه یک حرف کمتر.

فصل اول

ولادت بابه مزاری

بابه مزاری در سال ۱۳۲۶ ش در قریه ی نانوائی از توابع چهارکنت ولایت بلخ چشم به جهان گشود. پدرش حاج خداد یکی از بزرگان مقتدر قریه به حساب می رفت که همه ی اهالی محل روی او حساب می کردند. در شرایط خان سالاری و ارباب مداری افغانستان آن روز، هر قریه و هر منطقه نمودار افکار و اندیشه ی همان بزرگ خود بود که به نحوی بیانگر و بازتاب دهنده ی شرایط حاکم در کشور به حساب می رفتند. بابه مزاری همچون دیگر کودکان همسن و سال خود، زمستان ها در قشلاق و تابستان ها در ییلاق در کنار خانواده، آهسته و آرام، ضمن رشد جسمی از نگاه روحی هم آمادگی برای مسولیت کودک روستایی را پیدا می نمود. او همچون همقطاران خود به چراندن بره ها و بزغاله ها مشغول شد، اما پدرش نخواست که او برای همیشه چوپان باقی بماند. از این رو، او را برای فراگیری سواد و علم و دانش به مدرسه ی "چهار محله" که در مدخل ورودی قریه ی نانوائی قرار داشت، فرستاد.

بابه مزاری و درس طلبه گی مدرسه نانوائی

به گفته ی خود بابه مزاری و همچنان استادان او، ایشان از همان کودکی با سخت کوشی در پی درک مفاهیم درسی بوده و نه یادگیری آن. لذا نظر به شرایط بغرنج آن روز مدارس دینی و متون به روز نشده ی مواد درسی، نوآموزان با دشواری های فراوانی رو به رو می شدند که بابه هم از این قاعده مستثنی نبود. شاگردان مدارس دینی آن روز قبل از اینکه سواد خواندن و نوشتن فارسی را خوب فرا گرفته باشند، پس از یادگیری قرآن، چهارکتاب و حافظ، به یادگیری جامع المقدمات (جامع المشکلات) مشغول می شدند که همان صرف و نحو زبان عربی بود با ویرایش هزار سال قبل و ناآشنا و نامأنوس برای غیر عرب ها و حتی برای خود عرب های معاصر. اینجا بود که خیلی ها آن متون قدیمی را با تمامی سختی ها حفظ نموده و سال ها عمر خود را صرف می نمودند بدون اینکه بدانند در دنیا و حتی اطراف شان چه خبر است. اگر هم افرادی از اینگونه کانون های فرهنگی باسواد و چیزفهم بیرون می شد به اثر تلاش فردی و خلاقیت های ذهنی خودش بود نه شرایط و فضای درسی مدرسه. ناگفته نماند که این مدارس خودساخته با تمام معایب خود بازهم غنیمتی بزرگ برای مردمی که از سوی حکومت بایکوت فرهنگی شده بود به حساب می رفت و یگانه راه نیم بند باسواد شدن مردم هزاره در اکثر نقاط کشور همین مراکز بودند.

به هر حال، سیستم ارباب سالاری و رعیت پروری محیط، در مراکز فرهنگی نیز حاکمیت داشت و متولیان مدارس دینی و حتی مدارس دولتی همچون اربابان، صاحب اقتدار و مالک طلاب که اکثراً از طبقات پایین جامعه برخاسته بودند، به شمار می رفتند. برخورد یک متولی مدرسه با طلاب فرق چندانی با برخورد یک خان با دهقان و یا برخورد یک حاکم با مردم و یا برخورد یک افسر با یک عسکر و... نداشت. بابه مزاری که خود از لایه های نسبتاً بالاتر جامعه ی روستایی برخاسته بود، خیلی زود در همان دوران نوجوانی با نظام حوزه درافتاد. او به زودی دریافت که طلاب با اینکه انبار مدرسه پر از غله و آذوقه است، گرسنه به سر می برند و برهنه راه می روند، ولی متولیان خود از امکانات بهتری نسبت به طلاب برخوردارند. او طلاب فقیر و گرسنه را تحریک می کند که برای به دست آوردن مایحتاج خود دست به قیام بزنند و درخواست شهریه ی بیشتر از متولیان بنمایند. اما در افغانستان همیشه قاعده بر این بوده و هست که جز زور دیگر منطقی در بالا و پایین وجود ندارد. درخواست ساده و ابتدایی طلاب فقیر با دهن کجی متولیان مواجه شده و این برخورد به بابه مزاری که خود محرک اصلی قضیه بود، بسیار گران تمام شده، خود پیش قدم شده با شکستن قفل انبار مدرسه که در حقیقت قفل حقارت و خودکم بینی طلاب جوان بود، آذوقه را بین طلاب مستحق تقسیم می کند.

گرچه این حرکت طلاب برای متولیان بسیار توهین آمیز بود، ولی از آنجایی که خود بابه مزاری از شهریه‌ی مدرسه استفاده نمی‌کرد و این کار را برای منافع خود انجام نداده بود و از سوی دیگر پدرش از صاحب‌اقتداران منطقه بود، متولیان جز سکوت چاره‌ی دیگر نیافتند. این اقدام بابه‌ی جوان در شرایطی بود که او نه ایران را دیده بود و نه هم با مبارزان ایرانی دمخور و دمساز شده بود، بلکه صرف بر اساس همان غرور شخصی و عدالت‌خواهی درونی خود و نشان دادن نبوغ فطری خود برای رهبری، در آن جمع کوچک و ابتدایی بود. چرا که خود بارها برای ما می‌گفت:

«بچه که از خود نبوغ داشته باشد، وقتی به کوچه برآمد به دیگران می‌گوید کی طرف مه می‌شود تا بازی کنیم. ولی بچه‌ی سرخورده و خودکم‌بین همواره داد می‌زند مه طرف کی شوم».

اولین جرقه فکری بابه مزاری

او به راستی از ابتدای زندگی تا پایان با این بلند همتی زیست و برای مردم تحقیر شده راه و نشان سربلند زیستن آموخت. البته این سوال بی پاسخ می‌ماند که آدم‌ها آموزه‌ها و یافته‌ها را بیشتر از طریق چشم و گوش فرا می‌گیرند و بابه‌ی جوان از کجا این روحیه‌ی تحول آفرینی را در آن محیط بسته‌ی روستایی کسب کرده بود. به باور این قلم خانواده‌ی بابه مزاری با خانواده‌ی حاجی غلام سخی خوجیین (بیلاقی) که در کابل شرکت کفش آهو داشتند و از سرمایه‌داران معروف هزاره‌ی شمال کشور به حساب می‌رفت، خویشاوندی داشت و طبعاً رفت و آمدها خواسته و ناخواسته اخبار را تبادل می‌کرد. و به قول علامه بلخی که در وصف مولانای بلخ، بلخ را مساعد پرورش بذر آماده می‌داند، مزاری هم بذری بود که زمین مستعد و آماده برای رشد می‌جست و این شرایط را ارتباطات به خصوص آزادی علامه بلخی از زندان و سفر به خطه‌ی شمال افغانستان به خصوص "مدرسه‌ی چهارمحله" فراهم ساخت.

خود بابه از این سفر تاریخی و اولین دیدار با این مبارز ملی و اثراتی که این دیدار بر وی گذاشته بود، نکات بسیار جالب و برجسته‌ای را بارها برای ما تکرار می‌نمود و خود سرمنشأ تحولات فکری و سیاسی خویش را از این دیدار می‌دانست. بابه مزاری احترام خاصی به علامه بلخی داشت - اینکه امروز تعدادی مدعی پیروی بابه، علامه بلخی را به خاطر سید بودن قبول ندارند، هیچ ربطی به بابه مزاری و خط فکری بابه مزاری ندارد - و او را الگوی مبارزات سیاسی خود می‌دانست. روزی در تابستان سال ۱۳۶۰ش در همان مسجد مدرسه‌ی "چهارمحله" در مراسمی که به مناسبت سالگرد مرگ شهادت‌گونه‌ی آن مبارز راه وطن برگزار شده بود و بابه مزاری سخنرانی می‌کرد، برای ماها، جایی را با دست نشان داد که علامه بلخی آنجا ایستاده "و برای ما طلاب جوان چنین و چنان می‌گفت". و بعدها چه در جمع و چه در محافل خصوصی از یافته‌های خود از دیدار با بلخی و از آموزه‌هایی که این مرد بزرگ به وی ارزانی داشته بود، بسیار به نیکی یاد می‌کرد. همان چند اصل مهم را که بلخی برایش گفته بود به ما هم توصیه می‌کرد که بلخی برای ما طلاب جوان گفت:

«اگر درس آخوندی می‌خوانید باید در فکر اجتهاد و مجتهد شدن باشید، اگر می‌خواهید سیاسی شوید باید در فکر وزارت و ریاست جمهوری باشید، اگر می‌خواهید کار اقتصادی کنید باید در فکر تجارت خارجی باشید، اگر نظامی می‌شوید باید در فکر جنرالی باشید و اگر می‌خواهید برای مردم کار کنید و درد مردم را بشناسید و با مردم آشنا شوید باید عسکری بروید و اگر دزد هم می‌شوید باید دزدی شوید که بانک‌های بزرگ را بزنید نه اینکه خس دزد شوید و مال غریب و بیچاره را بزنید».

این پند را بارها با اشکال گوناگون برای ما نقل می‌کرد و برای ما توصیه می‌کرد که چنین شویم. او به تمامی توصیه‌های بلخی بزرگ عمل کرد و خود را از مرحله‌ی یک طلبه‌ی روستایی تا رهبری یک قوم محروم و مورد غضب قرار گرفته‌ی تاریخ بالا برد، ما مدعیان پیروی او که بارها این

توصیه‌ها را به گوش خود از زبان او شنیدیم، چقدر در زندگی عملی خود آنها را به نمایش گذاشتیم؟ تاریخ قضاوت خواهد نمود که ما هم شاگردان حرف‌شنو بوده ایم یاخیر؟

عسکری و آشنایی با مبارزان شهر کابل

به هر صورت، بابه طبق گفته‌ی خودش بنا به درخواست علامه بلخی به عسکری می‌رود. چرا بلخی در آن جمع طلبه گی مسئله ی عسکری را مطرح می‌کند؟ به خاطر آن است که در آن شرایط یک راه نیم‌بندی برای گریز طلاب جوان از عسکری وجود داشت که پس از امتحان مدرسی از عسکری معاف می‌شدند. ظاهر قضیه یک طرح معمولی و عام شمول به حساب می‌آمد، هرگاه ساختار اردوی افغانستان را مورد ارزیابی قرار دهیم در می‌یابیم که حکومت به نحوی زیرکانه از ورود افراد نسبتاً آگاه حتی در ارتش به عنوان عسکر هم جلوگیری می‌نموده است تا دیگران را هشیار نسازند. چرا که اساس حکومت‌داری آل یحیی بر پایه‌ی بی‌سواد نگهداری ملت استوار بود، چنانچه علامه بلخی در زندان دهمزنگ می‌سراید:

حاجتی نیست به پرسش که چه نام است اینجا

جهل را مسند و بر فقر مقام است اینجا

بابه مزاری بنا به توصیه‌ی علامه بلخی برخلاف نظر خانواده‌ی خود، برای رفتن به خدمت سربازی ثبت نام می‌نماید که داستان آن جالب و خواندنی است، ولی ما صرف به یک واقعه اشاره نموده می‌گذریم تا به مطالب دیگری برسیم. ایشان اولین برخورد را با حکومت در همان زمان اعزام عساکر با رشوه‌ستان‌ها، در خود شهر مزار شریف داشته و آنجا جنگ می‌شود و بعد بابه را که قرار بوده در همان نواحی شمال نزدیک مزار شریف باشد، به کابل می‌فرستند. در کابل هم برخورد صورت می‌گیرد، ایشان به عنوان عسکر جزایی به گردیز فرستاده می‌شود که در آن شرایط یکی از بدترین جاها برای عساکر به حساب می‌رفت. مرحوم مقصودی در کتاب "هزاره جات سرزمین محرومان" نواحی جنوب به خصوص خوست را قربانگاه و قبرستان عساکر هزارستان معرفی می‌کند که سربازان هزاره از این منطقه زنده بر نمی‌گشتند. هم به خاطر بدی آب و هوا و گرسنگی و تشنگی و هم به خاطر برخورد خشن صاحب منصبان متعصب و دشمن هزاره با این بخت برگشتگان تاریخ، کمتر عسکر هزاره چانس زنده برگشتن به خانه را می‌یافت. بابه مزاری نیز از این سختی‌ها یاد می‌کند، اما برخلاف مقصودی که تنها مشکل را برای هزاره‌ها می‌داند، بابه مزاری مشکل را عام دانسته و شامل تمام اقوام می‌داندست و حتی یادآور می‌شدند که در آن مناطق افغان‌ها (پشتون‌ها) بدبخت‌تر از دیگران اند. ایشان بارها از بدروزی و محرومیت افغان‌های جنوب شرقی یاد می‌کردند که چگونه حکومت‌های به ظاهر حامی افغان‌ها، این بیچاره‌ها را نیز چون اقوام غیر افغان در محرومیت نگه داشته است.

بابه مزاری در سال ۱۳۴۸ش به عسکری می‌رود، سال ۴۸ کابل اوج تلاش‌های سیاسی و فکری در افغانستان به شمار می‌رود. احزاب سیاسی چپ و راست شکل گرفته و یا در حال شکل‌گیری اند، تظاهرات دانشجویان و برخوردهای در مجلس شورای ملی، مطالب نشریات هر کدام نمودی از سیاسی شدن یک‌باره‌ی افغانستان منزوی و دور نگهداشته شده از فرهنگ و تمدن دارد. بابه‌ی جوان و پر شور در یک همچو شرایطی با جوانان کابل که از گوشه و کنار کشور در پایتخت رو آورده اند، در ارتباط می‌شود.

وقتی هم به عنوان یک عسکر "سرشوخ" - اصطلاحی که حکومت برای عساکر آگاه به کار می‌برد - در گردیز فرستاده می‌شود، ارتباط خود را با مبارزان جوان همچنان حفظ می‌کند و حتی با دیگران نیز در ارتباط می‌شود و با یک مولوی افغان که از ولایت فراه بوده طرح دوستی می‌بندد و نزد وی درس‌های طلبه گی خود را ادامه می‌دهد تا از فقه برادران اهل سنت و جماعت نیز آگاهی داشته باشند. دوستی بابه مزاری با این مولوی افغان تا

زمان شهادتش ادامه یافت و در سال ۷۰ شمسی وقتی بابۀ از غرب کشور راهی هزارستان بود به کمین دشمن برخورد و تمام امکانات فرهنگی اش غارت شد و کاروان متواری شدند. خود بابۀ با سیدعلی و تعداد معدود از همراهان مدتی در خانه ی همان مولوی به طور مخفیانه به سر برد تا زمینه ی عبور به هزارستان فراهم شود. بابۀ چنان در دل خانواده ی این مولوی افغان برای خود جا باز کرده بود که مادر آن مولوی، بابۀ را مثل پسر خود می دانست و خود مولوی و دیگر اعضای فامیل آن با صراحت اعلام می داشتند که تا پای مرگ از بابۀ دفاع می کنند تا دست دشمن به او نرسد.

بابۀ مزاری از عسکری خیلی چیزها آموخته بود و با محرومیت تمام اقوام کشور آشنا و روحیه ی ملی او تقویت شده بود به حدی که بارها ما را در وقت غذا خوردن و یا میوه خوردن به خاطر آن ضرب المثل معروف که «هزاره ها اول خویش را می خورد و بعد خرابش را»، هوشدار می داد که این نظر درست نیست. ما می گفتیم این ضرب المثل بار سیاسی دارد هزاره ها چون هیچ اطمینانی ندارند که همین میوه را تا آخر بخورند، لذا اول خویش را می خورند، چون اگر اوغان آمد واضح است که همه به اوغان می ماند. اوغان اول خرابش را می خورد، چون اطمینان دارد که همه را می تواند تا آخر بخورد و کسی مانعش نمی شود. بابۀ ناراحت می شد می گفت شما کی اوغان ها را دیده اید که از هزاره ها سیرتر باشند؟ اوغانا هم مثل هزاره ها گرسنه اند. بعد ایشان چشم دیدهای خود از وضع اسفبار مردم فقیر و بیچاره ی افغان ها را تعریف می کرد. حضور بابۀ مزاری در مناطق افغان نشین کشور چنان بر روحیه ی او تأثیر گذاشته بود که تا آخر حتی یک بار هم از زبان او بیرون نشد که مردم افغان را نسبت به دیگران در وضع بهتر معرفی کند. او همیشه مردم افغان را از سران آنها جدا دانسته و حکومت ها را سرزنش می نمود که از نام این قوم محروم سوء استفاده نموده اند. خیلی از افغان ها هم به بابۀ مزاری ارادت خاص داشتند که اگر وضع کشور تا این حد در منجلا ب قوم گرایی و جنگ های کور تصفیه ی نژادی فرو نمی رفت، بابۀ مزاری که در دل هزاران افغان مثل هزاره ها جا داشت، می توانست گام های بلندی در راه وحدت ملی بردارد، چرا که وحدت ملی یکی از آرمان های او محسوب می شد. اما طالبان افغان با کشتن بابۀ مزاری، نشان دادند که سران افغان به وحدت ملی نام نهاد اصلاً ایمانی ندارند و هیچگاه حاضر نیستند با دیگران در این کشور، برادروار و یکسان زندگی کنند. به قول یکی از برادرزاده های داودخان که بعد از شهادت بابۀ مزاری به دست طالبان با یکی از دوستان خود در غرب گفته بود که پس از یک قرن بی اعتمادی، هزاره ها صادقانه دست دوستی طرف پشتون ها دراز نمودند ولی ما این دست را قطع کردیم.

خوب بابۀ مزاری پس از انجام دو سال خدمت عسکری اواخر تابستان ۱۳۵۰ به زادگاه خود بر می گردد، اما دیگر چهارکنت برای او بسیار تنگ و کوچک است. روح بلند بابۀ جوان فضای بازتری برای پرواز لازم دارد. لذا او بعد از چند روزی اقامت در نانوائی راهی مزارشریف شده مدتی را در مدرسه ی سلطانیه مشغول تحصیل می شود، جایی که قبل از رفتن به سربازی هم مدتی آنجا مشغول بود. در این مدرسه نیز چون مدرسه ی نانوائی با متولیان مدرسه برخورد می کند، اینجا هم انبار را باز نموده گندم و آذوقه را بین طلاب فقیر توزیع می نمایند، منتهی این قلم فراموش نموده است که این حادثه قبل از سربازی بوده و یا بعد از سربازی. اصل قضیه ی اتفاق افتاده در این مدرسه را همه اعتراف دارند، ولی درباره ی تاریخ زمان آن فعلاً سند دقیقی در دست نیست.

آغاز سفر به خارج از کشور برای ادامه تحصیل

ایشان چند ماه بیشتر در این مکان نمانده با گرفتن پاسپورت همراه با تعدادی از طلبه های جوان دیگر اواخر سال ۱۳۵۰ مزارشریف را به قصد ادامه ی تحصیل در ایران و عراق ترک می کنند. سید عبدالعظیم حسینی مزاری که در این سفر با بابۀ مزاری همراه بوده در خاطرات خود، یادآور می شوند که این گروه که بابۀ هم شامل آن بوده روز اول سال ۱۳۵۱ از مرز تورخم وارد پاکستان شده و از طریق پاکستان وارد ایران و بعد از چند ماه اقامت در ایران راهی عراق می شوند. بابۀ مزاری بعد از مدتی از عراق دوباره به ایران برگشته در قم به درس خود نزد اساتید حوزه ی علمیه ی قم ادامه می دهد. اگر به گذشته برگردیم تاریخ ایران دهه ی ۵۰ را مورد مطالعه قرار دهیم، در می یابیم که در آن سال ها ایران اوج مبارزات فکری - سیاسی خود را پشت سر می گذاشت. همه گروه های سیاسی با تمامی تلاش های رژیم شاهی برای جلوگیری از فعالیت آنها، باز هم فعال اند. بابۀ

مزاری که از قبل جرقه‌های مبارزاتی در قلبش به اثر صحبت‌های علامه بلخی از سال ۱۳۴۴ به بعد ایجاد شده بود، در کابل هم با جوانان بیدار کشور در ارتباط بود، برخلاف دیگر طلاب جوان که پس از جور شدن شهریاری طلبگی در فکر تشکیل خانواده شدند، بابه ی جوان خود را یک سره وقف درس و مبارزه نمود و قید تشکیل خانواده و خانه و آسایش را زد. او شهر به شهر دنبال استادان خود می‌رفت که اکثراً تحت تعقیب حکومت بودند. بابه ی جوان خیلی زود با همان گردانندگان اصلی و محوری نهضت روحانی ایران در ارتباط شد و در بین مبارزان ایرانی جایگاه خاصی یافت. در اینجا لازم می‌افتد که برای اولین بار یک واقعیت تلخ تاریخی فاش شود که هم ایرانی‌ها از افشای آن ناخوش اند و آن را کتمان می‌کنند و هم افغانستانی‌ها کتمان کرده‌اند، و آن نقش بابه مزاری در انقلاب اسلامی ایران است. ایرانی‌ها بر اساس روحیه ی ملی و غرور ملی که همه چیز را مال ایران و همه ی خوبی‌ها را به ایرانی می‌بندند از این واقعیت فرار کردند. افغانستانی‌ها نیز به خاطر اینکه مارک طرفداری از ایران همیشه سرشان را به ریسمان دار پیوند داده، از این نقش انکار کردند. اگر هم ارتباط بابه مزاری با ایران مطرح شده دو طرف غیر واقعی مطرح کرده اند و هر گروه از این نمذ کلاهی برای خود ساخته‌اند. این قلم به این کار ندارد که ایرانی‌ها در باره ی بابه تا کنون چه گفته و چه نوشته و یا در آینده چه خواهند گفت و یا مخالفان مزاری در افغانستان تا کنون چه گفته و بعداً چه می‌گویند. اما آنچه را از خود بابه شنیده و باور داشته، می‌نویسد که بابه مزاری نه وابسته ی ایران و ایرانی بود و نه هم دشمن ایران و ایرانی‌ها. بلکه بابه در انقلاب اسلامی ایران یک شریک بود و مثل یک ایرانی در رده های بالای نهضت در پیروزی آن نقش داشت، واقعیتهایی که ایرانی‌ها هرگز اعتراف نخواهند نمود. روی این اصل مزاری و طرفداران واقعی او ایران را نه یک منبع درآمد و امکاناتی بلکه یک شریک سیاسی می‌دانستند که خواهان سهم خود از این انقلاب پیروز شده برای پیروزی انقلاب دیگر بودند. تا روزی هم که شعارهای اولیه که اسلام مرز ندارد تغییر نکرده بود، این نظر وجود داشت. واضح است زمانی که شعار ایران برای اسلام جای خود را به شعار اسلام برای ایران داد، در قطب نهضت شیعی جهانی هم همچون دنیای کمونیسم پس از پیروزی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه تحولات جدا اندیشی رخ داد. متأسفانه تاکنون اکثر صاحب نظران نظر به جو حاکم در فضای سیاسی جهان، جرأت نکرده‌اند که به دور از هیاهوی تبلیغاتی ارتباط ایران در حال انقلاب و بعد از پیروزی را با دیگر مبارزان نهضت‌های رهایی بخش جهان تجزیه و تحلیل کنند. تا کنون قضایا به حال سیاه و سفید نگاه شده است.

بابه مزاری که خود یکی از مبارزان نهضت جهانی اسلام بود، نه تنها با مبارزان ایرانی که با دیگران نیز ارتباط داشت، بارها با صراحت، نظر افرادی را نقل می‌کرد که فعلاً در رأس نظام قرار دارند و اینها از پیروزی انقلاب در ایران به آن زودی ناامید بودند و دل به پیروزی افغانستانی‌ها بسته بودند، ولی تاریخ به شکل دیگری رقم خورد، انقلاب و انقلابیون افغانستان به لجن کشیده شد به حدی که امروز هیچ کسی حتی حاضر نیست به گذشته‌ها برگردد و حقایق کتمان شده را برملا سازد.

گفتیم تاریخ دروغ نمی‌گوید، ولی همواره تحریف می‌شود. درباره ی ارتباط بابه مزاری جوان با ایرانی‌ها تحریف آشکاری صورت گرفت. دلیل آن هم روشن بود: حساسیت‌های منطقه. دوست و دشمن مزاری از این حساسیت‌های منطوقی استفاده کرده نقش اصلی مزاری را در انقلاب ایران از حد یک تأثیرگذار به سرحد یک کمک‌گیرنده ی معمولی تنزیل دادند. تعدادی هم به عنوان دوستی و پیروی از مزاری در پی انکار ارتباطات برآمدند، غافل از اینکه سند ساواک ایران و سند زندان‌های ایران در دل تاریخ همیشه باقی است. داغ‌های سوختگی صورت بابه که اثر شکنجه ی ساواک که سیگار روشن را به صورت او می‌گذاشتند به قول خود بابه تا غرور یک طلبه ی افغانستانی را بشکنند و بابه تا آخر چشم در چشم ساواکی دوخته تا نامردی این شکنجه‌گر را با خاموش شدن سیگار روی صورت خود به نمایش بگذارد. اینجاست که با صراحت ادعا می‌کنیم که ما هنوز مزاری را آن طوری که بود نشناخته ایم. مردان بزرگ، دشمنان بزرگی دارند. ما نباید به خاطر ترس از دشمنان بزرگ، مزاری را کوچک بسازیم. خیلی‌ها به این تصوراند که اگر مزاری را همفکر و همکاسه ی امام خمینی و آیت الله خامنه‌ای نشان دهیم، مزاری را کوچک ساخته ایم و اگر نشان دهیم که با کدام پایدو سفارت انگلیس و آمریکا برای اخذ پاسپورت پناهندگی، مهارت و ارتباط داشته، بزرگ ساخته ایم!

عزیزان، چرا از تاریخ عبرت نمی‌گیریم؟ تا ابد آمریکا ابرقدرت و صاحب‌اختیار دنیا نمی‌ماند، بزرگ‌تر از آمریکا هم در تاریخ استحاله شده، ولی تاریخ همچنان باقیست. همین انگلیس که روزگاری آفتاب در قلمرو حکومتش غروب نمی‌کرد، فعلاً در یک جزیره محدود شده. معلوم نیست بعداً چه اتفاقی در جهان رخ می‌دهد. به تاریخ چند قرن قبل برگردید اصلاً نام آمریکا در تاریخ سیاسی و نظامی جهان نیست. آینده را نیز در روشنایی تاریخ گذشته نگاه کنید. تاریخ عقیم نمی‌ماند، هر دوره شرایط خاص خود را دارد، ما نباید همه چیز را در آینه‌ی ذهن خود نگاه کنیم.

چرا درباره‌ی معرفی باب‌ه مزاری از همان روش و دیدگاه خود شان پیروی نمی‌کنیم؟ ایشان با صراحت اعلام می‌داشتند که با هیچ قوم و گروهی دشمنی ندارد و عاشق قیافه‌ی هیچ کسی هم نیست. حق مردم خود را می‌خواهد. در صحنه‌ی منطقه و جهان هم ایشان با همین نظر بودند. چرا ما دشمن‌تراشی کاذب و دوست‌یابی‌های ناشایستِ ذهن خود را با خواسته‌های باب‌ه پیوند می‌دهیم؟

به هر حال، باب‌ه مزاری در ایران اوایل دهه‌ی پنجاه شب و روز در تلاش بود تا ضمن درس طلبه‌گی خود راهی هم برای کشاندن جوانان افغانستانی به سوی کتابخوانی که مقدمه و یا معبری به سوی خودآگاهی و سیاسی شدن است، پیدا نماید. او با جمع دیگر از طلبه‌های جوان آن روز نواحی شمال کشور کتابخانه‌ی جوادیه‌ی بلخ را در قم تأسیس می‌کنند تا با انتقال کتاب به نواحی شمال کشور جوانان طلبه و دانشجو را با دنیا و افکار مبارزاتی زمان آشنا سازند. در خود ایران هم شور و شوق زیادی بین طلاب جوان به وجود آمده بود و باب‌ه می‌کوشید حلقه‌ی وصلی و پلی ارتباط بین مبارزان ایرانی و افغانستانی باشد. به این خاطر همواره بین عراق، سوریه، ترکیه، ایران و پاکستان در رفت و آمد بود. باب‌ه مزاری روش عجیبی در زندگی مبارزاتی خود داشته که کمتر کسی با آن صعه‌ی صدر بتواند با افراد گوناگونی کار کند. او در عین زمان که با طلاب شمال طرح کتابخانه و کتابخوانی و برنامه‌ی سخنرانی داشت، از سوی دیگر با مبارزان دیگر مناطق مثل باب‌ه واحدی و امثال ایشان در راستای مبارزات سیاسی کار می‌نمود. البته همان طوری که خود می‌گفت جمع کردن بین اینگونه افراد کار آسانی نبود و حتی برخی افراد از نام انقلاب می‌ترسیدند چه رسد که با انقلابیون همراهی کنند، ولی باب‌ه آنها را نیز با خود همراه ساخته بود متهمی در برنامه‌های عمومی و افراد سیاسی جلسات جداگانه‌ای داشتند با اینکه در جلسات عمومی هم شرکت می‌نمودند.

زندان و تجربیات تازه

باب‌ه مزاری در سال ۱۳۵۴، همراه با برادر بزرگ خود حاج نبی ایران را به قصد سفر حج ترک می‌کنند. جالب این است که ایشان با این سفر مخالف بوده، برعکس خیلی از کسانی که برای کسب عنوان حاجی شدن سر از پا نمی‌شناختند. باب‌ه می‌گفت:

«پدرم برایم پول فرستاده بود که باید حج بروم و من مخالف بودم چون به درس‌هایم لطمه وارد می‌شد و یک سری کارهایی داشتم که به تعویق می‌افتاد، متهمی وقتی قضیه را پرسیدم روشن شد که برای کسی که امکانات سفر حج از سوی دیگری فراهم شده، حج واجب می‌شود، به ناچار قبول کردم.»

ولی این سفر ناتمام می‌ماند و سفارت عربستان سعودی در عراق برای باب‌ه مزاری ویزا نمی‌دهد. برادرشان به حج می‌روند، ولی خود با جمع و جور کردن کارها در عراق و سوریه به ایران بر می‌گردد. دیگر فرصتی پیش نمی‌آید که ایشان به سفر حج بروند، یعنی این قلم هیچ وقت از زبان ایشان نشنیده‌ام که به حج رفته باشند. از سال ۱۳۶۰ به بعد را که شاهد بودم با اینکه ده‌ها و صدها نفر را به حج فرستاد تا عنوان حاجی کمایی کنند و حاج آقا شوند، خود حتی یک بار هم مطرح نکرد که به حج بروند. از سال ۱۳۶۳ به بعد وزارت حج و اوقاف ایران مثل پاکستان برای احزاب و مهاجرین سهمیه قایل شد تا تعدادی افراد واجب الحج به مکه بروند. باب‌ه تعداد زیادی را در همان سال اول فرستاد تا فریاد مردم افغانستان را به

حجاج برسانند. در آن شرایط مراسم حج به یک پایگاه و زمینه برای افکار سیاسی جهان بدل شده بود. ولی وضع جریان های سیاسی هزاره و شیعه بدترین شرایط خود را پشت سر می گذاشت، جنگ های خونین داخلی دهان باز کرده، جوانان این قوم و فرقه را می بلعید و دار و ندار مردم محروم هزاره جات و حتی هزاره های شمال و جنوب را به آتش می کشید.

در شمال کشور، در چهارکنت که زادگاه بابه مزاری و پایگاه سیاسی - فرهنگی اش بود، در سال ۱۳۶۱ در جنگ خانمان سوز نصر و حرکت، تمام نصری ها قلع و قمع شده و حتی زمین و باغ و خانه های مردم هوادار نصر نیز مصادره و به غارت رفته بود. خانواده ی بابه مزاری که پدر، برادر، پسر عمه و دیگر اقارب نزدیک کشته شده، زنان و کودکان به اسارت در آمده بودند، پس از رهایی اسرا در آن شرایط به شولگره مهاجر بودند. تقریباً ۸۰ درصد نیروی رزمی خود را سازمان نصر در شمال از دست داده بود و برای بابه مزاری از همه دردآورتر این بود که تقریباً ۹۰ درصد افراد مورد اعتمادش از بین رفته بود و در کازک هرات ۱۷ نفر از قوماندانان برجسته اش در یک راه گیری از سوی مولوی قره وابسته به حرکت انقلاب مولوی محمد نبی در یک صبحگاهی کشته شده و تمام امکانات آن غارت شده بود. شکست پشت شکست، در داخل کشور. در خارج هم وضع بسیار کشنده بود. تلاش های بابه برای وحدت گروه ها با سنگ اندازی ها به جایی نمی رسید و در درون خود نصر هم وضع به حدی آشفته بود که مانده بودیم چه کار کنیم. نوری شولگره از سازمان نصر جدا شده به پاسداران جهاد رفته بود. بچه های شولگره تعدادی با او رفتند. تعدادی که ماندند هم برای خود شان درد سر بود هم برای ما. آنها از سوی دیگران تحقیر می شدند و طبعاً از ما ناراحت بودند که چرا از آنها حمایت نمی کنیم. دیگران هم از ما ناراحت بودند که چرا نفوذی ها را گذاشته ایم. آقای محقق هم تعداد زیادی از قوماندان های مخالف خود را بعد از آنکه می خواستند خود او را ترور کنند به خارج فرستاده و به بابه نامه نوشته بود که اینها را به بهانه ای در خارج نگه دارد که داخل را خراب می کنند! بابه این نامه را آن وقت برای من نداده بود تا از آنها وحشت نکنم. سال ها بعد وقتی نامه های بابه را بازنویسی می کردم با این نامه برخورددم، وحشت کردم که با چه آدم هایی درگیر بوده ام.

گذشته از همه مشکلات، کشته شدن حاج معلم و زخمی شدن آقای عارفی در مسیر تفتان - کویت پاکستان بود که دار و ندار مالی نیز از بین رفت و حاج معلم علاوه بر مسایل نظامی، در آن شرایط مسایل مالی را نیز پیش می برد. با کشته شدن او کسانی که با مسایل مالی در ارتباط بودند گم شدند و برخی هم منکر شد. در یک همچو شرایط، بابه مزاری تعداد زیادی را به حج فرستاد. روزی به دفتر حبل الله آمد و گفت با بچه ها به مکه برو! گفتم کارهای اینجا چه می شود؟ هیچ نگفت. فقط یک آه کشید.

حج آن سال، خاطرات زیادی دارد که گوشه ای از آن را سال گذشته به مناسبت سالگرد شهادت بابه انتشار دادیم. منظور از طول و تفسیر این موضوع این بود که تعدادی از علاقمندان بابه، تلاش می کنند بابه را هم حاجی معرفی کنند تا ایشان عنوان و مقام حاجی هم داشته باشند، در حالیکه برای بابه جز ادای وظیفه ای که برای خود در نظر داشت، هیچ عنوانی ارزش نداشت. گذشته از آن، این قلم از حج رفتن بابه اطلاع ندارد و در آن سفری که قصد داشتند با برادر خود بروند، سفر شان به هم خورد. پیش از آن هم فرصتی نبوده و بعد از آن هم فرصتی نشده و یا خود کار های دیگر را ترجیح داده اند.

به هر حال، در این سفر ایشان مورد شک ساواک (سازمان اطلاعات ایران) قرار گرفته، کتاب هایی که از عراق برای ایران آورده بود، در مرز ایران ضبط و بعداً خود ایشان نیز به تاریخ ۱۳۵۵/۱۰/۲۶ ش، از سوی ساواک در قم دستگیر می شوند. بابه مزاری پس از دو ماه شکنجه و سلول انفرادی به زندان معروف اوین تهران منتقل شده، با تعدادی از شخصیت های طراز اول مبارزان ایرانی از جمله محمد علی رجایی که بعدها رئیس جمهور شد، محسن رفیق دوست که بعدها فرمانده سپاه و وزیر سپاه بود، بادمچیان از رهبران سازمان مجاهدین انقلاب و تعداد دیگر در یک سلول و یا یک بند بوده که این آشنایی تا آخر حیات شان ادامه یافت. در زندان بابه مزاری را زیاد شکنجه می کنند، تا جایی که آثار سوختگی صورتش تا سال های سال پیدا بود. حاجی خداداد، پدر بابه مزاری وقتی از زندانی شدن پسر خود اطلاع می یابد با عجله به ایران رفته، دنبال شخصیت های بانفوذ ایرانی

می‌گردد. از اینکه خود یکی از بزرگان هزاره‌ی شمال افغانستان بوده و طبعاً تعداد زیادی او را در بیت مراجع با نفوذ همراهی کرده‌اند. خود بابه می‌گفت که پدرم نزد آقای خوانساری رفته تا از ایشان بخواهد که مرا از زندان رها و از ایران اخراج کند.

رهایی از زندان ایران و برگشت به وطن

در آن شرایط آیت الله خوانساری از مراجع بانفوذ در ایران بود. طبعاً رژیم شاه برای حفظ موقعیت خود، در برخی مواقع نامه‌های مراجع را مورد اجرا قرار می‌داد. روی این اصل بابه مزاری از زندان آزاد و رد مرز می‌شوند. طبق گفته‌ی خود ایشان، پس از رد مرز شدن به کابل می‌روند و دوست و همکار نزدیک ایشان بابه واحدی در آن شرایط به پاکستان بوده تا شبکه‌ی مبارزان کویت‌ی پاکستان را سازماندهی کند. با آمدن بابه مزاری به کابل، بابه واحدی هم از پاکستان به کابل می‌آید. در همان اوایل سال ۵۶ فعالیت‌های سیاسی را بیشتر می‌سازند و با تعدادی از همراهان خود کارهای تشکیلاتی را سر و سامان می‌دهند. واضح است که ایشان در آن شرایط با یک تعداد محدود و در یک حلقه‌ی مشخص فعالیت داشته، لذا ما بررسی این بخش از زندگی نامه‌ی بابه را در جای دیگر و در بخش دیگر اختصاص داده‌ایم. اینجا به اجمال می‌گذریم و صرف برای علاقمندان اشاراتی داشتیم که اگر بخواهند موضوع را خود پی‌گیری کنند.

در این برهه از تاریخ که افغانستان آستان حوادث ناشناخته‌ای می‌شد، دو شاخه‌ی "خلق" و "پرچم" حزب دموکراتیک خلق افغانستان به وساطت روس‌ها پس از سال‌ها جدایی و اختلاف با هم یکی شده، علیه رژیم داود خان فعالیت خود را تشدید نمودند. بابه مزاری در این شرایط بیشتر به هماهنگ نمودن علما که هر کدام راه خود را می‌رفته، مشغول بوده و از این تلاش‌های خسته‌کننده‌ی خود بسیار با ناراحتی یاد می‌نمودند که دیگران در چه فکری بودند، علمای ما مشغول چه کارهایی بودند. بابه مزاری پس از مدتی که کارها را در کابل و مزار شریف با دوستان خود جمع و جور می‌کند، خود با یکی از جوانان فامیل خود (محمد علم جويا پسر محمد جعفر) به ایران بر می‌گردد تا او درس خوانده ادامه‌دهنده‌ی راهش باشد. اتفاقاً این تصمیم بابه در آن شرایط کدام حساسیتی را به وجود نیاورد و برای "تول مدد" کدام نویدی نداشت، ولی بعدها که "تول مدد" تار و مار شدند، این جويا تنها مردی بود که از آن جمع زنده ماند، چرا که در خارج بود، ورنه او هم از توفان جان به سلامت نمی‌برد، چنانچه پدرش، برادرش و دیگر بزرگان تول مدد گرفتار شدند.

در اینجا برای کسانی که دنبال قضایای تاریخی اند کمی درباره‌ی "تول مدد" روشنی انداخته می‌شود. مدد، پدر بزرگ بابه مزاری، سه پسر و دو دختر داشته است. پسران به نام‌های سخی داد، سرور و خداداد بودند. از سرور ظاهراً کسی نمانده است و از سخی داد دو پسر و یک دختر مانده بود که پسران او محمد جعفر در سال ۱۳۵۷ توسط حکومت تره‌کی دستگیر و برای همیشه سردرگم شد. پسر دیگرش غلام عباس در جنگ چهارکت با قوای دولتی در سال ۱۳۵۸ کشته شد. از محمد جعفر سه پسر و هفت دختر مانده بود که پسر بزرگش محمد افضل مثل خودش توسط دولت ببرک کارمل دستگیر و تا امروز بی‌سرنوشت است. و پسر دومی اش همان محمد علم جويا رییس فعلی بنیاد بابه مزاری در مزار شریف است. و پسر دیگرش همان محمد عظیم طاهری است که در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری معاون یکی از کاندیدهای باند کرزی بود که به نفع کرزی کنار رفتند. حاجی خداداد سه پسر به نام‌های حاجی محمد نبی، عبدالعلی مزاری و محمد سلطان و دو دختر داشت. محمد سلطان در سال ۱۳۵۸ در جنگ چهارکت با قوای دولتی کشته شد. حاج نبی با خود حاج خداداد در سال ۱۳۶۱ پس از شکست نصری‌های چهارکت به دست حرکتی‌ها اسیر و با دست و پای بسته همراه با محمد اسحاق ییلاقی خواهرزاده‌ی حاجی خداداد، از کوه داخل دره پرتاب شدند که تا کنون از قبرشان هم خبری نیست. از سلطان اولادی باقی نمانده، ولی از حاج نبی چهار پسر به نام‌های محمد مزاری، علی مزاری، حسن مزاری و حسین مزاری و یک دختر باقی مانده است.

حسن و حسین مزاری با زینب مزاری یگانه یادگار بابۀ مزاری از یک مادر می باشند. همانطوری که همه می دانند از بابۀ مزاری تنها یک دختر مانده که همان زینب مزاری است و بس. تولد مدد از طریق مردان همین تعداد است، ولی از طریق زنان تعدادشان بیشتر است.

سفر به خارج از کشور برای مبارزه سیاسی

به هر صورت، در سال ۵۶ بابۀ مزاری، محمد علم جویا را با خود به ایران آورد و او از مهلکه جان به سلامت برد. بابۀ مزاری خود می گویند که در سال ۵۶ با گذرنامه‌ی جعلی دوبارۀ به ایران برگشته بودم که شهید مبلغ هم از کابل به ایران آمد. در قم با هم ملاقات کردیم. بابۀ مزاری با شهید مبلغ درباره‌ی موضوعات مختلف صحبت می کنند و بعد می خواهد که شهید مبلغ را نزد آقای خامنه‌ای که در آن زمان در مشهد بوده، ببرد. در مسیر قم - مشهد با اتوبوس ۱۸ ساعت با هم روی موضوعات مختلف بحث می کنند. بابۀ می گوید که تعدادی از بچه‌ها در نظر داشتند تا سابقه‌ی آقای مبلغ به آقای خامنه‌ای گفته نشود، ولی من نظرم این بود که آدم اگر از سابقه‌ی کسی اطلاع نداشته باشد، نمی تواند روی او اعتماد کند. روی همرفته بابۀ مزاری زمینه‌ی ملاقات شهید مبلغ را با آقای خامنه‌ای فراهم می سازد و این ملاقات در بار اول یک ساعت و برای بار دوم مفصل تر صورت می گیرد. اینکه در این ملاقات چه گذشته و چه مسایلی مطرح شده بسیار جالب است، ولی گمان می رود از حوصله‌ی این جزوه خارج باشد. ولی یک موضوع حیاتی که در این دیدارها مطرح می شود یک واقعیت تلخ تاریخی را روشن می سازد که از دید خیلی ها دور مانده است و آن توان برابر افغانستانی ها با دیگران در عرصه های علمی و فرهنگی بوده، ولی دیگران از این توان خود استفاده نموده و ما نتوانسته ایم استفاده کنیم. نگارنده زمانی که روی کتاب شناسنامه‌ی علما و دانشمندان افغانستان در گذشته‌های دور کار می کرد، دریافته بود که در بسیاری عرصه‌های فکری و فرهنگی افغانستانی ها سرآمد جهان بودند، ولی تاریخ تباری همه را کتمان و تحریف نموده است.

در این دیدارها یک موضوع بسیار دلچسب درباره‌ی شهید مبلغ مطرح می شود و از ایشان خواسته می شود که در خارج از افغانستان و ایران باشند و جوانان مسلمان را از نگاه فکری تغذیه کنند. کاری که ایرانی ها از جلال الدین فارسی انتظار داشتند، ولی او بیشتر به مسایل دیگر پرداخته هرچند که در نوع خود بی نظیر بوده، ولی نیازها چیز دیگر بوده. این حرف به معنی این است که در ایران آن روز کس دیگری نبوده که کار جلال الدین فارسی را از نگاه فکری انجام دهد. طبعاً در سطح شهید مبلغ هم در افغانستان کس دیگر نبوده، لذا توافق می شود که شهید مبلغ در خارج برود. بعد از این ملاقات ها، قرار می شود شهید مبلغ و بابۀ واحدی سوریه بروند و بعد به اروپا. پس از مقدمات سفر بابۀ مزاری خود طرف پاکستان می رود. بابۀ واحدی و شهید مبلغ آماده‌ی پرواز به سوی سوریه می گردند. اما سید جواد پسر عموی آیت الله سید سرور واعظ که مقلد امام خمینی (ره) بوده و بابۀ مزاری هم با او دوست بوده، زیر کار با ساواک ایران همکاری داشته و سبب دستگیری بابۀ مزاری هم او بوده، ولی هیچ کس او را نمی شناخته که عضو ساواک است. این شخص کل ملاقات های آقای مبلغ و بابۀ مزاری را با آقای خامنه‌ای به ساواک اطلاع می دهد. ساواک هم شهید مبلغ و بابۀ واحدی را قبل از پرواز دستگیر می کند. بابۀ مزاری به خیال اینکه آنها سوریه رفته اند به پاکستان می رود، خود نیز سر مرز پاکستان دستگیر می شود. با خود می گوید خوب شد بابۀ واحدی و آقای مبلغ رفته کارها را در خارج درست می کنند، غافل از اینکه آنها هم در زندان تهران آب خنک می خورند و از کار و فعالیت خبری نیست.

زندان کویته پاکستان

البته بابۀ مزاری از سوی پاکستانی ها دستگیر شده به زندان کویته منتقل می شوند. در زندان یک پلیس هزاره گی به ایشان کمک می کند. بعد دوستانش اطلاع یافته زمینه‌ی رهایی ایشان را با رشوت و واسطه فراهم می سازند. جالب اینکه بابۀ را روز محاکمه رفقای از هزاره های کویته معرفی کرده بودند. بابۀ می گفت: قاضی از من سوال می کرد، من اردو بلد نبودم. فقط کویته می گفتم. همه خندیدند. بعد صد کلدار جریمه کرده ایشان را به قید ضمانت آزاد می کنند. بابۀ مزاری سخت مریض بوده و در مدرسه‌ی کویته در اتاق یکی از طلبه ها استراحت می کند. سید فاضل نماینده‌ی امام

خمینی(ره) مدرس مدرسه با اینکه اتاق های دیگر جا بوده، بدون اعتنا به اصرار آن طلبه که گفته فلانی مریض است مزاحمت می شود، درس را در همین حجره شروع می کند. بابۀ خود می گوید که اصلاً به من اعتنا نکرد و من هم بلند نشدم. درس خود را تمام کرد و رفت. بابۀ از این حادثه به عنوان یکی از خاطرات جالب زندگی خود یاد می کند، چرا که بعداً همین آقای بی اعتنا بسیار از بابۀ تقدیر و تشکر می نماید و آن اینکه، بابۀ مزاری برای برگشت به ایران با مشکل مواجه می شوند، زمینه سازی می کنند تا آن سید همکاری کند که در جایش ذکر خواهد شد. اما بابۀ مزاری، پس از اینکه کمی وضع جسمی شان بهتر می شود همراه با شهید رضایی به کراچی می روند تا دستگاه تکثیر فتواستنسیل را خریداری نموده به کابل ارسال دارند. شهید رضایی احتمالاً همان کسی باشد که در دوران حکومت کارمل در یک خانه ی تیمی در کابل همراه با بابۀ واحدی و ایمانی دستگیر و بعداً اعدام شدند(دوست خوب و با مسولیت ما جناب آقای منیر از پلخمری بعد از خواندن جزوه برایم تذکر دادند که شهید ایمانی اعدام نشده ، بعداً از زندان رها و در یک حادثه دیگر در پلخمری به شهادت رسیده است). در کراچی شیخ حسن ابراهیمی که بعد ها دفتر دار آیت الله منتظری شده بود و در آن شرایط از ایران فراری بوده، بابۀ مزاری را به آقای شریعت نماینده ی امام خمینی(ره) معرفی می کند. در آن شرایط بصیر هم از کابل فرار کرده به پاکستان به سر می برده، ایشان هم جزو همان گروه بوده که با بابۀ مزاری ارتباط داشته، ولی پیش ایرانی ها این ارتباط را مخفی می کردند.

بابۀ مزاری برای خرید دستگاه تکثیر ۹۰۰۰ کلدار تهیه کرده، چون قبلاً با همین قیمت بوده، ولی وقتی کراچی می روند، قیمت آن به ۱۷۰۰۰ کلدار بالا رفته و اینها توان خرید را نداشته، لذا مجبور شده از کراچی دوباره به کوئته بر می گردند. علت رفتن شان به کراچی بیشتر سر درگم کردن مأموران رسمی و غیر رسمی بوده چرا که شایع کرده بودند که لاهور می روند، ولی کراچی رفتند. از کراچی چند صندوق کتاب تهیه کرده به کوئته می آورند تا شهید رضایی با خود کابل ببرد و خود بابۀ مزاری دوباره ایران برگردد. در آن شرایط حساسیت خاصی روی افغانستانی ها وجود داشته و نمی گذاشته اند وارد ایران شوند، لذا چاره ای ندارند که باز به همان سید فاضل نماینده ی امام در کوئته متصل شوند. در آن وقت آقایان وحیدی سرپل و رضایی سرپل که بعدها یکی در پاسداران جهاد و یکی در جریان فاما رفتند از دوستان بابۀ بوده، اینها افسوس می خورند که کاش آقای فاضل قبلاً بابۀ مزاری را نمی دید و یا بابۀ به او بی اعتنائی نمی کرد. او احوال پرسى نکرده بود، بابۀ باید با او حرف می زد. همه متحیر می مانند چه کار کنند و تنها راه هم اوست و در کوئته اعتبار دارد. بابۀ مزاری به دوستان خود پیشنهاد می دهد که از یک تاکتیک مبارزاتی استفاده کنند . به دوستان خود می گوید شما بروید در مدرسه مطرح کنید که مزاری از قم آمده با امام و دفتر امام و آقای پسندیده ارتباط دارد، به احتمال زیاد ایشان را آقای پسندیده فرستاده تا اوضاع پاکستان را بررسی کنند. وقتی شما حرف را بین طلاب گفتید خود این آقایون سراغ من می آیند . نقطه ی ضعف اینها همین است. طلبه های همسو با بابۀ این حرف ها را به دهان دیگران می اندازند و طبعاً به مسئولان مدرسه می رسد. خود بابۀ هم همراه با رضایی نزد شیخ رحیمیان از موسفیدان افغانستانی که در آن زمان درباره ی میراث کتاب نوشته، می روند. پیرمرد بابۀ را زیاد تحویل می گیرد و مقدار کتاب و برخی البسه هم کمک می کند که به افغانستان بفرستد. از آن طرف طرح به جان آقای فاضل کار کرده تا بابۀ به اتاق رفقای خود بر می گردد، خود آقای فاضل یا الله گویان وارد اتاق می شوند و خطاب به بابۀ گلایه کنان می گوید: «بنده خدا تو که از ایران آمدی چرا به خانه نیامدی که در این مدرسه خوابیدی؟ این درست نیست، آبروریزی است!» گفتم: «آقای فاضل نمی خواهم مزاحم شوم.» مرا به زور کش کرده برد مهمان خانه و دعوت مفصل ترتیب داد. همه ی علما و طلاب را نیز دعوت نمود. برایم بلیت تهیه کرد و مقداری میوه هم گرفت. بسیار تأسف خورد که چرا قبلاً ایشان را خبر نکرده ام.

برگشت به ایران

بابۀ مزاری طرف ایران حرکت می کنند و شهید رضایی طرف افغانستان. در آن شرایط ارتباطات مثل حالا نبود که کسی از دیگری خبر داشته باشد . ایشان در مشهد می روند تا آقای خامنه ای را ملاقات کنند. وقتی تماس می گیرد، خانواده ی ایشان می گویند که آقای خامنه ای دستگیر شده، معلوم

نیست او را کجا برده، شما هم احتیاط کنید که شما را نگیرند. بابه مزاری قم و تهران می‌روند و پس از جستجوی زیاد رد آقای خامنه‌ای را در ایرانشهر در جنوب ایران پیدا می‌کنند. بابه به ایرانشهر رفته آقای خامنه‌ای را پیدا می‌کند و جالب اینکه تا آن وقت از دستگیری شهید مبلغ و بابه واحدی هم خبر نداشته، یعنی دیگران هم خبر نداشتند و یا برای ایشان نگفته‌اند. پس از ملاقات با آقای خامنه‌ای، ایشان خطاب به بابه می‌گویند که در این مدت و حتی در آن شرایط که در زندان بودم نگران بودم که شما کجا شدید و برنامه‌ی کاری تان کجا رسید! از من خواست که اول لباس پاکستانی را عوض کنم که زود کسی متوجه نشود. در آن وقت یک روحانی دیگر هم به نام حافظی از منبری های زاهدان تحت تعقیب حکومت بوده، فرار نموده پیش آقای خامنه‌ای آمده بود. پلیس هم به دنبال او خانه‌ی آقای خامنه‌ای می‌آید. در آن لحظه علاوه بر آقای حافظی یک دانشجو هم که برای پرسش برخی اشکالات خود با دیگر جریانات فکری نزد آقای خامنه‌ای آمده بود، حضور داشتند که مأموران حکومت از راه رسید و این دانشجو هنوز ورق‌های خود را پاک‌نویسی نکرده بود که مأموران وارد شدند، آقای خامنه‌ای با عجله این دانشجو را زیر عبا به اتاق دیگر راهنمایی نمود و به مأموران گفت بفرمایید. یک مأمور وارد شد، ولی متوجه قضیه نشد. بچه‌ی دانشجو از ترس کاغذهای خود را جا گذاشته بود. به بهانه‌ی اینکه میوه و چایک و پیاله‌ها را تنظیم کنم، فوراً آن ورق‌پاره‌ها را زیر پتو نمودم. مأموران نشستند چای خوردند تقریباً نیم ساعت طول کشید تا رفتند.

برای خود اینطور توجیه درست کرده بودم که بگویم از آشنایان آقای خامنه‌ای و مشهدی هستم. ترس همه‌ی ما این است که در این وقت آقای حافظی در اتاق دیگر خواب است و از قضیه خبر ندارد و ما هم فرصت نشد که ایشان را از آمدن مأموران اطلاع دهیم. خدا خدا می‌کنیم که او در این وقت بیدار نشود و ناخواسته وارد مجلس شود و یا سرفه کند که وضع خراب می‌شود. البته آقای حافظی خود بیدار شده، منتهی صحبت‌ها را غیر عادی یافته خود را به خواب زده اصلاً عکس‌العمل نشان نداده بود. مأموران هرچه صبر نمودند، دیدند اینها عادی برخورد می‌کنند گمان بردند آقای حافظی اینجا نباشد. وقتی مأموران رفتند، آقای خامنه‌ای که متوجه ورق‌پاره‌ها شده بود، گفت: «شما پرمایه‌تر از آنها بودید». گفتم نوشته‌ها اینجا است. گفت: «بچه‌ها بی‌تجربه‌اند». در این وقت آقای حافظی هم سرفه کرده خنده‌کنان وارد اتاق شد. ایشان یادآور شدند که باید از اینجا بروند، شب دوباره مأموران خواهند آمد.

در اینجا ما آقای خامنه‌ای را زیر سوال بردیم که چگونه و با قاطعیت به مأموران گفتند که آقای حافظی اینجا نیست. در حالی که ایشان در اینجا بودند. آقای خامنه‌ای خندید و گفت: «باید این را به همه‌ی رفقا یاد بدهید که دروغ با مصلحت همین است، باید سفت و سخت بگویید نیست تا مردم که هم باور کند.» گفتم: «اگر بعداً کشف شد، چه می‌شود؟» گفت: «هیچ چی، می‌گوییم ما هیچ وقت حاضر نمی‌شویم، مهمان خود را به دست شما بدهیم.» آقای حافظی گفت: باید بروم، آقای خامنه‌ای گفت، شب باشید فردا بروید. حافظی گفت اگر دوباره آمد و مرا پیدا کرد چه؟ آقای خامنه‌ای گفت: آن وقت می‌گوییم تازه آمده است. خوب به یک نحوی توسط موتور آقای حافظی را از آنجا بیرون کرده به جای دیگر فرستادیم.

بعد از رفتن آقای حافظی، هر دو مفصلاً درباره‌ی افغانستان و اوضاع جاری منطقه صحبت کردیم. آقای خامنه‌ای از من پرسید که مبلغ و واحدی کجا شد؟ گفتم خارج رفته‌اند، ولی نامه‌هایی که برای خانواده‌های خود نوشته‌اند هنوز نزد من است، نتوانسته‌ام به خاطر گرفتاری‌ها برسانم. ایشان گفت: باید افغانستان بروی، آنها گمان می‌کنند تو رفته‌ای و با اطمینان تو کار می‌کنند. گفتم دستگاه تکثیر را در پاکستان پیدا نکردم. گفت: یکی از بچه‌های مورد اعتماد را معرفی کن برای دریافت پول، خود نزد آقای طبسی مشهد رفته فردی به نام ارتضی را پیدا کنید شاید او بتواند برای شما دستگاه تکثیر تهیه کند. مشهد رفته از طریق آقای طبسی، حاج ارتضی را یافتیم. آقای ارتضی گفت، فقط یک شرکت آمریکایی در تهران این دستگاه‌ها را می‌فروشند. آدرس می‌خواهند که البته می‌توان آدرس جعلی داد، ولی باید با ماشین شخصی به مشهد منتقل شود تا دولت شک نکند! البته یک شرکت در مشهد هم است، ولی احتمال اینکه دولت را در جریان بگذارد زیاد است، باز هم سعی می‌کنم اگر اینجا تهیه شود هم برای شما خوب است و هم برای من آسان است. ایشان به آن شرکت رفت و ما منتظر ماندیم.

بازگشت به وطن برای ساماندهی مبارزات سیاسی – فرهنگی

حاجی نزدیک گرفتار شود و خود را به بهانه ی اینکه پولش کم است و از بانک کنار شرکت پول نقد کند، با این بهانه از دست مأموران نفوذی فرار می کند. دیگر هیچ امکان نداشت مگر اینکه از تهران تهیه شود. در این وقت خودم مجبور بودم که ایران را ترک بگویم، چرا که وقت پاسپورتم تمام می شد، به ناچار آقای افتخاری را که هرچند روی آن اعتماد نداشتم، به آقای طبسی و ارتضی معرفی کردم و در ضمن گفتم که مقدار کتاب هایم را نیز به زابل برساند که بعداً به افغانستان منتقل شود. افتخاری هم با شک و تردید قبول کرد. من رفتم افغانستان در قندهار، بدون اینکه کابل بروم رفتم لشکرگاه خانه ی ارباب غلام حسن یا غلام حسین که با هم رفیق بودیم و در جریان رصد کار می کرد. من دنبال یک موتور می گشتم که کتاب ها را به کابل منتقل کند. افتخاری هم ماشین تکثیر را تحویل گرفته و کتاب ها را به زابل رسانیده بود. در آن شرایط موتوری که راننده ی آن مورد اعتماد باشد بسیار کم پیدا می شد. سرانجام یک موتور را به قیمت شصت هزار افغانی کرایه کردیم و یک نامه هم سر مستوفی لشکرگاه گرفتیم، به کسی گفته نمی توانیم که بار ما کتاب است. در اینجا اطلاع یافتیم که کسی آقای مبلغ را در کابل در یک قرآن خوانی دیده است. گفتم ایشان ایران است، گفتند که در ایران دستگیر و رد مرز شده است.

از لشکرگاه بعد از چند روز سرگردانی بدون اینکه راهی برای انتقال کتاب ها پیدا کنم، راهی کابل شدم. وقتی به خانه ی مبلغ تماس گرفتم، گفت که زندان شده و بعد رد مرز. قرار شد که از نزدیک ایشان را ملاقات کنم منتهی صبر کردم تا واحدی هم از پاکستان آمد، با هم نزد مبلغ رفتیم. ایشان از کار کردن با ماها پشیمان شده بود هرچند که در زندان او را شکنجه نکرده بودند. چندین جلسه صحبت کردیم، پسرش محمد حسین هم زیاد اصرار داشت که پدرش با ما همکاری کند. ایشان قبول نکرد. سرانجام باهم دعوا کردیم و من بیرون شدم. البته پسرش باز هم تلاش نمود و آقای واحدی را برد که صحبت کنند، نتیجه نداد. واحدی قرار بود لبنان برود ولی ویزا نمی دادند. گرچه در جریان دستگیری مبلغ و واحدی ساواک نامه ی آقای خامنه ای به جلال الدین فارسی و محمد منتظری را نیافته بود. بیشتر پرونده ی آقای مبلغ همان اتهام مارکسیست بودن ایشان بوده که دولت ایران در آن شرایط روی آن زیاد حساسیت نشان می داد.

به هر حال، رابطه با آقای مبلغ قطع شد. با تلاش زیاد برای واحدی ویزی ترکیه را گرفتیم که از آنجا سوریه رفته لبنان بروند. ایشان در مدتی که در کابل بودند، اصلاً به خانواده ی خود سر نزده بود چرا که احتمال لو رفتن شان می رفت. و یا اینکه خانواده مانع مسافرت شان می شد. روزی که قرار شد پرواز کند ایشان را در فرودگاه بردیم خانواده اش هم خبر شده، مادر و خواهرانش گریه کنان به فرودگاه آمدند، نیم ساعت باهم حرف زده بعد ایشان پرواز نمود.

توزیع کتاب به جوانان بلخ

بعد از این رویداد خود بابه مزاری هم به مزارشریف رفته یک کتابفروشی باز می کند تا تحت پوشش آن به طلبه ها و دانشجویان مواد فکری برساند. آقای مبلغ هم با یوسف امین در کابل کتابفروشی داشته و آقای شفق بهسودی هم کتابفروشی باز کرده بودند. در آن وقت فرهنگ کتاب خوانی در شمال بین جوانان مسلمان هنوز رونق نیافته بود، بابه مزاری داستان های جالبی نقل می کردند که برای طلبه ها کتاب می دادند تا بخوانند و در بدل خواندن کتاب پول دریافت کنند، کسی برای پول هم کتاب نمی خوانده! البته یک شرط هم داشته که بابه پول را بعد از امتحان از همان کتاب به طلبه تحویل می داد، شاید از ترس امتحان کسی حاضر به گرفتن کتاب نبوده و دلیل دیگر هم جو ضد کتاب خوانی خود حوزات دینی بود که بحث دیگری است. لذا بابه مزاری مدت زیادی به شمال کشور نمی پاید و برای انتقال کتاب منطقه را ترک می گوید. بابه مزاری خود می گویند که از مزار دوباره برای پی گیری کتاب ها و ماشین تکثیر به کابل رفته و پس از مدتی باز به لشکرگاه می رود تا از طریق نیمروز کتاب ها و ماشین تکثیر را وارد افغانستان نمایند.

اولین برخورد بابه مزاری و آیت الله محسنی

ایشان در این سفر در قندهار به مدرسه‌ی آقای محسنی می‌روند و برخورد آقای محسنی با ایشان واقعاً جالب است. اینها همدیگر را سال‌ها قبل از جنگ و جهاد شناخته بودند. بابه مزاری در همان سال ۱۳۵۶ از نظر آقای محسنی مهدورالدم بوده نه اینکه در سال‌های جهاد و یا در جنگ‌های غرب کابل باهم برخورد داشته باشند. بابه مزاری در یک جمع خودی به عنوان خاطرات سیاسی - فرهنگی در سال ۱۳۶۱ اینطور می‌گویند:

«در این سفر بود (منظور همان سفر آخر سال ۵۶ و اوایل سال ۵۷ به خاطر انتقال کتاب‌ها) که در قندهار در مدرسه‌ی شیخ آصف رفتم. یک سری طلبه‌ها بودند. آنجا نشستیم. با شیخ آصف رفتم احوال‌پرسی کنم، احوال‌پرسی نکرد... وقتی من در مدرسه بودم یک اعلامیه پخش شده، اعلامیه از ایران ضد شاه و یک اعلامیه‌ی دیگر ضد دولت داود، طلبه‌ها سخت حساس شده بودند. شیخ آصف و دیگران احتمال داده بودند که کار ماست و ما هم خبر نداشتیم. به من رسماً گفتند که در این مدرسه نباشی، اینجا جای تو نیست و جای مسافر نیست. با ناطقی (احتمالاً ناطقی کیو- شفایی باشند) در یک منطقه قندهار رفتیم. آنجا آقای نقوی رهبر روحانیت جوان (رجا) یک مسجد داشت. ما به خانه‌اش رفتیم. آن روز ایشان خود را طرفدار امام قلمداد می‌کرد و شیخ آصف طرفدار آقای خویی بود... شب خبرها را گوش می‌کردیم که بی‌بی سی گفت، یک کودتا در افغانستان در دست تنظیم است که امکان دارد واقع شود. این خبر را که گوش کردیم بعد تبصره شروع شد. بعضی می‌گفتند: اخوانی‌هاست. بعضی می‌گفتند: خلقی‌هاست. تعدادی هم می‌گفتند، شعله‌ای‌هاست. ولی اکثریت جلسه نظرشان براین بود که خلقی‌هاست...»

من طرف نیمروز رفتم... پنج روز بعد از تبصره‌ی بی‌بی سی که من در نیمروز بودم، کودتا واقع شد. وضعیت نیمروز به هم خورد. یک سری خلقی و پرچی که بود بازار آمده شعار دادند...»

همان‌طوری که خود بابه تذکر دادند اوضاع آشفته می‌گردد. ایشان برای انتقال کتاب‌ها چهل و پنج روز در نیمروز معطل می‌مانند. در نهایت از یک موتر کتاب فقط یک کارتن کتاب وارد افغانستان می‌شود که ایشان همان یک کارتن کتاب را با خود به کابل می‌برند. در کابل و مزار فعالیت‌های خود را تشدید می‌نمایند. ولی این واقعیت داشت که در آن شرایط بسیاری از روحانیون افغانستانی، به خصوص روحانیون شیعه‌ی افغانستان، از سیاست روز به دور مانده بودند و همین سبب گرفتاری‌شان شد. بابه مزاری در این باره این‌طور نظر می‌دهند:

«وقتی کودتا روی کار آمد، همه‌ی علما در کابل جمع شدند که پیش‌تره کی تبریک گفتن بروند. فقط دو نفر از علمای آنجا مخالفت کرد که آن دو آقای عالم و آقای صادقی (پروانی) بود. من هنوز خارج نیامده بودم. آنجا کابل بودم. آقایان ناصر، تقدسی، همین شیخ قربان محقق (آیت الله محقق کابلی)، شیخ محمد امین، شیخ محمد علی جان و... بچه‌های آقای واعظ و مصباح، اینها هر چه آخوند آن روز در کابل بودند، از... اینها سی نفر جمع شدند، که هرچه اصرار کردیم که نروند، پیش‌تره‌کی رفتند. هنوز آخوندهای تسنن برای تبریکه نرفته بودند که سد شکسته شد که البته بهانه بر این بود که واعظ (آیت الله سید سرور واعظ) را از قبل گرفته بودند. اینها پیش‌تره‌کی بروند که واعظ را آزاد بکنند. در واقع خودشان برای تبریک رفته بودند که بعد از آن آخوندهای اهل تسنن از شهرها آمدند و تبلیغات شروع شد و دولت هم از این حرکت بهره‌برداری می‌کرد... ما سخت تلاش کردیم. از مزار آمدم، رفتم آقای ناصر را دیدم. چند تا را فرستادم آقای تقدسی را ببینند... علما قبول نکردند، من با آقای محقق خودم یک و نیم ساعت صحبت کردم که نروید، قانع نشد... در رابطه با دستگیری واعظ می‌خواستیم که

عکس‌العمل شدید نشان بدهیم، تظاهرات راه بیندازیم، مدارس را ببندیم، از مزار هم طلبه‌ها را بیاوریم که این را بچه‌های واعظ قبول نکردند که دست‌هایی در کار است، دولت می‌خواهد آقایم را آزاد کند، اینها می‌خواهند که آزاد نکنند... آقای واعظ که آزاد شد، دفتر علما جا افتاد. آقای واعظ و پسرش همین جعفر زاده در مدرسه ی محمدیه منبر رفت. از دولت تقدیر و تشکر و تجلیل کرد که آقایم را آزاد کرده ... در فاتحه‌ی خواهر تره‌کی فاتحه رفتند، آقای واعظ سی هزار افغانی به تره‌کی کمک نمود.»

البته در آن شرایط سی هزار افغانی پول کلانی بود. خوشبینی علما نسبت به حکومت هم دیر دوام نکرد و گرفتن علما شروع شد. روز به روز اوضاع خراب‌تر می‌گردید.

باز هم سفر در شرایط خفقانی کشور

بابه مزاری تصمیم می‌گیرند که از افغانستان بیرون شوند. چرا که احتمال دستگیر شدن ایشان وجود داشت. با دشواری زیاد ویزای عراق را گرفته با هواپیما وارد ایران می‌شوند. در آن شرایط ایران هم در اوج مبارزات مردم علیه رژیم شاه بود. بابه مزاری ۱۵ روز به ایران می‌مانند. در این مدت حاجی جمعه خان یکی از خرده‌تجاران محلی از مزار به ایران آمده خبر می‌دهد که بعد از بیرون شدن بابه مزاری از افغانستان، نیروهای دولتی به خانه‌ی بابه در نانوائی یورش برده، پدر ایشان را دستگیر می‌کند که پسرت با ایران ارتباط دارد، سلاح و مهمات که آورده نشان بدهید.

بابه مزاری از ایران به عراق رفته، با مبارزین ایرانی در ارتباط می‌شود. در آن زمان بین مبارزان ایرانی شکاف ایجاد شده بود. محمد منتظری با جلال‌الدین فارسی، آقایان غرضی و جنتی اختلاف داشتند. لذا کسی با بابه واحدی هم همکاری نکرده بود. بابه مزاری از عراق به سوریه می‌روند تا فعالیت‌های طلاب خارج از کشور را سازماندهی کنند. در آن شرایط محمد منتظری تلاش داشته که سازمان مجاهدین خلق افغانستان با جریانی که بابه مزاری به آن ارتباط داشته یکی شوند که این تلاش به جایی نمی‌رسد. بابه مزاری با محمد منتظری دعوا می‌کند. محمد منتظری بعداً سید غلام حسین و محمدی را به کابل می‌فرستد تا سه جریان موجود (سازمان مجاهدین خلق به رهبری علی‌پور، اسلام مکتب توحید و یک جریان دیگر هم آن روز بیشتر به آقای صادقی پروانی مطرح بوده) را یکی بسازند. از طرف دیگر آقای توکلی هم تلاش داشته که جریان کلی تشیع را با گروه‌های اهل سنت که در پاکستان عرض اندام کرده بودند هماهنگ سازد. هر یک از این وقایع حرف‌های زیادی دارد که ما به اختصار می‌گذریم. ولی برخی رویدادها که سرنوشت جامعه‌ی هزاره و شیعه را رقم زد، از همین دوره شروع شد. بابه مزاری با امانت‌داری کامل جریان را این‌طور تعریف می‌کنند تا آیندگان از وقایع پشت پرده اطلاع داشته باشند و با چشمان باز راه بروند و قضاوت شان آگاهانه باشد. ایشان یادآور شدند که:

«سید غلام حسین را به مکه فرستادیم تا اعلامیه‌ای را که در سوریه تایپ کرده بودیم آنجا پخش کند - که پخش نکرد - عرفانی هم از نجف به سوریه آمد. صادقی هم بود. شیخ آصف همان سال در مکه آمده بود. شیخ آصف در حزب غورزنگ ملی (حزب داود خان) عضو بود. در فرودگاه در وقت خروج از افغانستان یک مولوی افغان که با شیخ آصف همزمان مسافرت می‌کرده، دولت تره‌کی او را دستگیر می‌کند، ولی آقای محسنی خارج می‌شود. این مکه آمده بود و از مکه به سوریه آمد، درس را شروع کرد.»

بابه مزاری در سوریه با قطب‌زاده که در آن شرایط بسیار فعال بوده صحبت می‌کند و همچنان با آقای طباطبایی پسر آقای سلطانی خسربره‌ی احمد خمینی تماس می‌گیرند که بچه‌های افغانستانی را آموزش نظامی بدهند، چرا که ایرانی‌ها در آن زمان با فلسطینی‌ها و لبنانی‌ها گروه‌های رزمی تشکیل داده بودند. بابه واحدی هم با شهید چمران یکی از فعالان جنگ‌های چریکی ارتباط می‌گیرند. در نهایت بابه واحدی با تعداد دیگر برای آموزش‌های چریکی در برنامه‌ی دراز مدت فرستاده می‌شوند. بابه واحدی را به کشور مصر می‌فرستند که پاسپورت را تمدید کند. برای بابه مزاری هم ویزا بگیرد که ایشان در مصر معطل می‌شوند و بابه مزاری قاچاقی به ترکیه رفته، ویزا گیر نمی‌آورد باز دوباره قاچاقی سوریه بر می‌گردند.

پاسپورت خود را اردن می‌فرستد، در آنجا هم ویزا گرفته نمی‌شود. از طرف دیگر سید غلام حسین موسوی که مسئول توزیع شهریه‌ی امام بوده، با اختلافی که با بابه مزاری پیدا می‌کند شهریه‌ی کل طرفداران بابه را قطع می‌کند. این خود یک ضربه‌ی دیگر بوده که بابه می‌گوید این مشکل را به طور دیگری حل کردند. چون بابه واحدی و تعداد دیگر به تعلیمات رفته بودند، برای راه گم کردن آنها، هر کس می‌پرسیده آنها را کجا فرستاده‌اید؟ بابه در جواب می‌گفته سفر فضایی، چون در آن شرایط امام خمینی (ره) در فرانسه بوده، سید غلام حسین موسوی فکر کرده که اینها بابه واحدی را فرانسه فرستاده‌اند. فوراً شهریه‌ی طلاب را درست می‌کنند، در حالی که بابه مزاری می‌گوید ما پول نداشتیم که در کشورهای منطقه برویم چه رسد به اروپا.

شاید خیلی از واقعیت‌های تاریخی باشد که برای آینده مردم مهم و ضروری که بدانند، اما شرایط امروز ایجاب می‌کند که با اغماض بگذریم. این کار یکی از سخت‌ترین کاری است که یک مورخ با آن سر و کار دارد و گاهی جان خود را در این راه از دست می‌دهند و گاهی هم محکوم تاریخ می‌شوند. اگر مرحوم کاتب با آن مهارت و دوراندیشی خود مطالب مربوط به هزاره‌ها را وارد تاریخ نمی‌ساخت، امروز بسیاری حقایق مخفی می‌ماند. در رابطه با رفتارهای بابه مزاری هم ما سر یک دو راهی که حتی چند راهی قرار داریم. تعدادی از علاقه‌مندان بابه نظرشان این است که نباید موضوع ارتباط بابه مزاری با ایرانی‌ها وارد تاریخ زندگی بابه گردد. تعدادی هم به این نظراند که بابه از اول بزرگ جلوه داده شود، یعنی خارج از روند عادی طبیعت. اینها اصلاً راضی نیستند که بدانند بابه هم روزی یک طلبه‌ی دینی بوده و مثل طلاب دیگر به استادان خود ارادت داشته و قاعده‌ی شاگردی و استادی را مراعات می‌کردند. خوب چه می‌توان کرد؟ رضایت همگان بدست آوردن از عهده خود خدا هم بر نمی‌آید، چه رسد به بندگان او. این قلم هم در پی کسب رضایت نیست، فقط می‌کوشد وظیفه‌ی خود را به عنوان یک امانتدار تاریخ ادا نماید.

به هر حال، سید غلام حسین موسوی به گمان اینکه بابه واحدی فرانسه رفته، از او نزد امام سعایت خواهد نمود، با عجله بار سفر فرانسه می‌بندد که جلو فعالیت بابه مزاری را نزد امام بگیرد. وقتی پاریس می‌رسد، در می‌یابد که قضیه از اساس فرق می‌کند و اینها هیچ تلاشی برای خراب کردن نقش او نزد امام نکرده‌اند، برای جبران این دلخوری‌ها، امام را، راضی می‌سازد که همان طرح و پیشنهاد بابه مزاری درباره‌ی وکالت آقایان عالم و صادقی را بگیرد. پیشنهادی که امام در نجف قبول نکرده بود. به این شکل، آیت الله صادقی پروانی و آیت الله عالم نماینده و وکیل امام خمینی (ره) در سراسر افغانستان می‌شوند. و این کار در آن شرایط برای شیعیان یک گام به جلو به حساب می‌آید که اینها صلاحیت می‌یابند تمام وجوهات را در خود افغانستان خرج کنند، در حالی که قبلاً چنین نبود. سید غلام حسین موسوی این نامه را از فرانسه برای بابه می‌فرستد تا کدورت‌ها رفع شود.

آشتی با محمد منتظری

در این شرایط آیت الله منتظری هم از زندان آزاد شده به فرانسه می‌روند. در برگشت محمد منتظری را نیز با خود می‌آورند به سوریه. همان‌طوری که قبلاً اشاره شد بابه مزاری با محمد منتظری روی برخی مسایل با هم دل‌خوری داشته و با هم قهر بودند. همین‌طور محمد با تعداد دیگر مبارزان هم قهر بوده که پدرش می‌خواهد همه را آشتی دهد. بابه مزاری از قبل آیت الله منتظری و آیت الله طالقانی را زمانی که در طبرستان تبعید بوده‌اند، می‌شناسد. اما شبی که در زینبیه‌ی سوریه طلبه‌ها نزد آقای منتظری می‌روند، بابه هم می‌رود. آیت الله منتظری بابه را نمی‌شناسد. بابه هم خود را معرفی نمی‌کند. مادر محمد که در قسمت زنانه بوده از این برخورد شوهرش با بابه ناراحت می‌شود. چرا در زمانی که محمد در عراق و سوریه و لبنان بوده، بابه مزاری نامه‌های مادرش را به او می‌رسانده، لذا پس از ختم جلسه وقتی به خوابگاه می‌روند، این موضوع مطرح می‌شود. مادر محمد، محمد را دنبال بابه مزاری می‌فرستد که ضمن دل‌جویی دوباره زمینه‌ی ملاقات را با آیت الله منتظری فراهم کند. محمد منتظری، بابه مزاری را پیدا کرده نزد پدر خود می‌برند و در ضمن خود نیز با بابه آشتی کرده قرار می‌گذارند که ایران رفته کارهای فرهنگی - مطبوعاتی را شروع کنند. تحلیل‌ها در آن شرایط این بوده که اگر انقلاب پیروز هم نشود زمینه‌ی کار فرهنگی در ایران فراهم شده است.

سفری از سوریه به پاکستان و دیدار با رهبران مجاهدین مقیم پشاور

بابه مزاری به بابہ واحدی پیام می‌دهد که هرگاه تعلیمات چریکی شان تکمیل شد به ایران بیایند. خود افغانستان رفته به ایران بر می‌گردند. چون پاسپورت خود بابہ را ویزا نمی‌داده، محمد منتظری چند پاسپورت جعلی در اختیار بابہ می‌گذارد. بابہ هم با یک گذرنامه‌ی جعلی عکس خود را چسبانده با دو کارتن کتاب از سوریه راهی کراچی پاکستان می‌شوند. از کراچی کتاب‌ها را به کویت می‌برد و خود پشاور می‌رود. ایشان در این سفر با استاد برهان الدین ربانی دیدار می‌کند که در آن شرایط هیچ چیزی نداشته و دست‌شان خالی بوده. همچنان با سید نورالله عماد معاون آقای ربانی و شهید ذبیح الله یکی از پرآوازه‌ترین قوماندانان جمعیت اسلامی آشنا می‌شوند که این آشنایی و دوستی تا زمان مرگ معلم ذبیح الله ادامه پیدا می‌کند و پس از آن جمعیت اسلامی به دست استاد عطا و دیگران می‌افتد که راه دیگری پیشه می‌کنند و به جای دوستی با هزاره‌ها راه مخالفت در پیش می‌گیرند. خود بابہ مزاری درباره‌ی این دیدارها این‌گونه نظر می‌دهند:

«پشاور رفتم برهان الدین ربانی را دیدم. هیچی نداشت. اینها فقط یک منزل گرفته بودند. همین سید نورالله عماد کارهای فرهنگی اش را می‌کرد. شهید ذبیح الله هم آنجا بود. جمعیت لق و لق، چیز نداشت. برهان الدین یک ماشین جیب داشت. همه امکاناتش در ماشین جیب بود. هر طرف می‌رفت با همان می‌رفت. چند بار در هتل آمد. مرا گرفته، رفت. آن وقت با صبغت الله شان یکجا شده بود. گلبندین جدا بود. من تصمیم داشتم که قبل از افغانستان رفتن با برهان الدین شان صحبت کنم. از او طرف که برگشتم با گلبندین شان صحبت کنیم، شدیداً با هم اختلاف داشتند. چند روز پشاور ماندم، بعد در قونسل‌گری افغانستان در اسلام‌آباد رفتم که به عنوان یک ایرانی ویزا بگیرم.

وقتی رفتم خیلی استقبال کرد و گفتند که الان یک انقلاب در افغانستان پیروز شده و یک انقلاب دیگر در ایران پیروز می‌شود. شروع کرد به ویزا دادن و از من بازخواست می‌کند که شما چه پیش‌بینی می‌کنید، در ایران کی روی کار خواهد آمد؟ گفتم: پیروزی که مسلم است، امام پیروز می‌شود. گفت: خوب دولت به دست کی می‌آید؟ گفتم: مهندس مهدی بازرگان. به عنوان یک ایرانی شروع به تشریح کردم، دیدم که پایین‌گر و گر می‌نویسد که به عنوان یک مطلب جدید به کابل بفرستند. سوال کردند کریم سنجانی چطور است از جبهه‌ی ملی؟ گفتم: نه، امکان دارد در کابینه بیاید، ولی به حیث نخست‌وزیر در دولت نمی‌شود. خیلی استقبال کرد، ویزا داد، کابل رفتم.

بابه مزاری در کابل در اوج خفقان و وحشت

بچه‌ها را پیدا کردیم. مرحوم عالم را دیدم. شرایط خیلی خفقان بود. وقتی بود که گرفتن آخوندها را شروع کرده بودند. یک روز در خانه همه آخوندها رفته، در اول اینقدر نفاهم بودند که سه ماه شده بود که آقای صادقی خارج رفته بود، آن روز که در خانه همه علما آمده بودند، در خانه‌ی آقای صادقی هم آمده بود. اتفاقاً من در مسجد آقای صادقی بودم. آنجا طبقه‌ی بالا یک اطاق داشت - آنجا بودم که مأمور آمد - پدر آقای صادقی پیرمردی بود. دم در همانجا مأمور او را دیده بود، از این بازخواست کرده که شیخ کجاست؟ گفت: شیخ بچه‌ام را شما بردید. دیگه سه ماه است بچه‌ام گم است. من آمدم از شما بازخواست می‌کردم. مأمور خندیده بود، چیزی نگفته. خادم آمد به من گفت مأمور دم در آمده چه کار می‌کنی؟ گفتم، کفش‌هایم را داخل اتاق بگذار و در را از پشت قفل کن. اگر آمدند دیدند در قفل است اغفال شدند، باز نمی‌کنند. اگر یک وقت در را شکست، می‌گیرند دیگه. منتهی شما بگویید کسی نیست.

آنها دم در آمدند. مسجد را گشتند، ولی بالا نیامدند. همین روز دنبال محقق، تقدسی، شیخزاده، مبلغ، مصباح، شیخ محمد امین خانه ی آقای ناصر رفته چند تای اینها را گرفته و چند تای شان فرار کرده بودند. عالم را گرفته بود. روز قبل صحبت ها سر این که چرا نمی روید؟ عالم می گفت: تو را می گیرند تو برو! من گفتم مرا کسی در کابل نمی شناسد، تو برو.»

به این شکل، بابه از چنگ مأموران دولت نجات پیدا می کند. شهید رضایی را به مزار شریف فرستاده به شهید سمیع پیام می دهد که مزار بیایند یا نه؟ شهید سمیع هم جواب می دهد که مزار نیایند چرا که دولت هر روز دنبال مزاری و سلاح های مزاری می گردد. برادر بابه مزاری با تعداد دیگر به کابل می آیند، ولی از ترس از کسی نمی پرسد. بابه را نیافته مزار بر می گردند. بابه نزدیک یک ماه در کابل می ماند، کسی او را در خانه ی خود از ترس راه نمی دهد. از این مسافرخانه به آن مسافر خانه با روش های مخفی کاری زندگی می کند. خود می گفتند:

«کمتر از یک ماه در کابل ماندم. هیچ کس جا نمی داد یک چند شب یک جا بودم یک چند شب جای دیگر، بعد از اینکه عالم را گرفته بود، خلیلی رنگش پریده آمد و گفت: خوب شد ترا نگرفته، سریع از اینجا برو... من هم دو باره پیشاور آمدم.»

تلاش برای مرجعیت افغانستانی

شاید برای خیلی ها اصلاً قابل تصور نباشد که بابه مزاری همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی ایران، زمانی که با ایرانی ها خیلی هم نزدیک بود، در صدد ایجاد مرجعیت افغانستانی باشد، یعنی بکوشد که یک مجتهد از مردم افغانستان قد علم کند. ناگفته های زیادی درباره ی فعالیت های فرهنگی بابه مزاری وجود دارد که تا کنون تحت الشعاع مسایل سیاسی - نظامی قرار گرفته است. نگارنده در همان اولین سالگرد شهادت بابه در یک نوشته ای صراحتاً اظهار نمودم که بیایم مزاری فرهنگی - فکری را به مردم خود و جهان معرفی نماییم، چرا که مزاری سیاسی - نظامی نیاز به معرفی ندارد، مردم ما و جهانیان در سه سال مقاومت غرب کابل مزاری سیاسی - نظامی را شناخته اند، ولی مزاری فکری - فرهنگی هنوز شناخته شده نیست. حال نیز تکرار می گردد که این قسمت از زندگی بابه اهمیتش کمتر از مقاومت سه ساله نیست، ولی خیلی از دوستان از این قسمت چشم پوشی می کنند.

به هر حال، در شرایطی که هرکسی می کوشد جان خود را نجات دهد، بابه در به در دنبال افرادی می گردد تا مبارزه را در شهر ها گسترش دهد. همان طوری که خود اشاره دارد، پس از دستگیری آقای عالم، ایشان به پاکستان بر می گردند. در پیشاور طبق نظر قبلی خود، این بار سراغ آقای حکمتیار می رود. این رفت و برگشت ها مقارن پیروزی انقلاب اسلامی ایران بوده، در مدتی که بابه در کابل در خفا به سر می برده، در ایران انقلاب پیروز می شود. بابه مزاری در پیشاور یک هفته تا ده روز به دفتر حزب اسلامی آقای حکمتیار می ماند. چرا که خود هنوز دفتری در پیشاور و در هیچ جایی از دنیا ندارند. بابه تقریباً دو هفته در پیشاور مانده، بعد راه کویته در پیش می گیرد. کویته در آن شرایط مرکز تجمع تعداد زیادی از علمای فراری از افغانستان حتی از نجف بوده، بابه هم چند روزی به خاطر ویزای ایران در این شهر معطل می ماند. ایشان در این فرصت با آیت الله محقق کابلی صحبت می کنند و از ایشان می خواهند که اعلام مرجعیت نماید. جالب است در اواخر سال ۱۳۵۷ش این طرح را بابه پیشنهاد می کند، و این خاطرات را نیز خود در سال ۱۳۶۱ و ۱۳۶۵ش برای ما نقل کرده نه اینکه بعدها مسأله ی مرجعیت مَد شده و ایشان گفته باشد. خود در این زمینه می گویند:

«بعد از ۱۰-۱۵ روز که پیشاور ماندم، کویته آمدم که از همه جا آخوند در کویته جمع شده، آنانی که از کابل و جاغوری فرار کرده، کویته آمده از نجف هم کویته آمده، آقای صادقی پیش از من آمده به ایران رفته بود. یک مدتی اینجا ماندیم. ویزا نمی داد. آقای محقق آنجا بود، من

رفتم مفصل با آقای محقق صحبت کردم که بیا تو آیت الله شو. با رادیو بی بی سی اینجا یک مصاحبه کنید، بعد قم می رویم درس خارج را شروع کنید. مرتب درباره‌ی حوادث افغانستان پیام بده، پخش می کنیم. مبارزه‌ی مسلحانه شروع می شود. ما که در کویته بودیم مسأله‌ی هرات پیش آمد. از منطقه خبر نداشتیم که مردم دره صوف و چهارکنت را آزاد کرده، فقط جریان هرات را خبر شدیم که مردم قیام کرده و فرقه را تصرف شده. محقق می گفت که: «اصل در مبارزه مرجعیت است. وقتی که مرجعیت را در جامعه تثبیت نکردید، نمی شود مبارزه کرد».

من می گفتم در مبارزه‌ی مذهبی اصل مسأله این است که مبارزه مذهبی و مکتبی باشد. یک کسی که مبارزه‌ی مذهبی می کند ولو مرجع هم نباشد، محور قرار می گیرد، مردم سراغش می رود، مردم مذهب می خواهند نه اینکه حتماً مرجع را. اختلاف نظر شدید پیدا کردیم، بحث می کردیم من مثالی می زدم مثلاً طالقانی را مردم به عنوان یک چهره‌ی مبارزاتی می شناسد یک وقت اگر امام در اینجا نمی بود، در این مسیر رهبر این انقلاب طالقانی قرار گرفته بود. طالقانی مرجع نیست، ولی چیست؟ مبارزات مذهبی دارد.

هرچه اصرار کردیم قبول نکرد، گفت: «بچه هایم هنوز در نشده»، همان وقت ها بود که میاگل جان از رهبران مذهبی تکاب و نجراب را مریدهایش پشت کرده از کوه ها به پاکستان بیرون کرده بود، مسأله اش در پیشاور خیلی حاد بود. هر چه عذر کردیم، محقق قبول نکرد. همه جا تیپ تیپ بنا بود که برای تبریک به ایران بیاید از جمله هزاره های کویت ۱۳-۱۴ نفر تصمیم گرفتند که هیأت برای تبریک پیروزی انقلاب اسلامی ایران پیش امام بیایند. به شکل قاچاقی عبا و قبا پوشیدیم. مرز کار نگرفت، آدم در اینجا رفتیم امام را دیدیم. صادقی از من پیشتر آمده بود، مرحوم واحدی با شهید چمران دوره ی تعلیمات را تمام کرده، اینها هم وارد شده، عرفانی و حسینی هم از نجف آمده بودند. همه را جمع کردیم که اینجا جمع شویم به شکل متشکل اعلام کنیم. از اینجا است که بعد اسم نصر مطرح می شود».

دوراندیشی بابه مزاری را درباره‌ی مرجعیت و مبارزه‌ی سیاسی، بعدها پس از تشکیل حزب وحدت و مطرح شدن جریان مرجعیت آیت الله کابلی در آغاز دهه ی ۷۰ مورد بررسی قرار خواهیم داد، ولی آنچه در این بخش هر چند خسته کننده و ملالت بار هم به نظر آید، بررسی سیر حوادثی است که بابه‌ی جوان را از یک طلبه و درس خوانده‌ی حوزه‌ی دینی وارد صحنه‌های داغ مبارزات فرهنگی - سیاسی و بعداً نظامی می نماید. در این مسیر بابه یاران جدیدی به دست می آورد، یارانی را از دست می دهد که فراز و فرود این زندگی پر تلاش و دانستن آن برای نسل جوان امروز و فردای کشور لازم و ضروری است.

اعتراف های صادقانه

هر نوشته پیامی دارد، پیام صریح و آشکار این نبشته همان طوری که در آغاز و در هر بخش این جزوه به آن اشاره می شود، این است که نشان داده شود، مزاری چگونه مزاری شد؟ و هر کسی هم بخواهد مزاری شود باید صداقت مزاری را داشته باشد. خوانندگان محترم شاید متوجه شده باشند که بابه مزاری با اینکه خود از چهارکنت است و فعال در امور سیاسی منطقه و کشور، از قیام دره صوف و چهارکنت با صداقت اظهار بی خبری می کند. واضح است در آن شرایط ارتباطات وجود نداشت، گذشته از آن قیام های مردمی خودجوش و بدون کدام برنامه ی از قبل تعیین شده صورت می گرفت و همه را در یک عمل انجام شده قرار می داد. بابه نمی گوید که ما زمینه را فراهم کرده بودیم و بچه ها اجرا کردند. شما پای صحبت های دیگران هم بنشینید، درباره‌ی رویدادهایی که اصلاً اطلاع هم نداشته باشند، نقش شان را سوال کنید، مشاهده خواهید نمود که به نحوی خود را شریک در آن می دانند. دلیل بزرگ نشدن بسیاری از بزرگان هم همین است که می خواهند همه چیز به نام آنها ختم شود. نگارنده یک عادت بدی که در نوشتن خاطره ها دارد که به حد توان رویدادها را یادداشت می کند، بارها متوجه شده، که خیلی از آدم ها به پای خود تهمت می بندند و به

کارهایی که اصلاً نقش نداشته‌اند برای خود نقش می‌سازند و غافل از اینکه، حافظه‌ی تاریخ پاک نمی‌شود. هرچند مردم فراموش‌کارند، ولی تاریخ دروغ نمی‌گوید، تحریف می‌شود.

یکی از ویژگی‌های منحصر به فرد باب‌ه مزاری این بود که هیچگاه کار دیگران را به خود نسبت نمی‌داد. در ماجرای که دست نداشت و یا خبر نداشت، خود را شریک نمی‌ساخت. امروزه یکی از پر ابهام‌ترین بخش از زندگی سیاسی باب‌ه مزاری، ارتباط شان با ایرانی‌ها و انقلاب اسلامی ایران است که قبلاً هم در این مورد تذکری داده شد. باب‌ه مزاری با انقلابیون مسلمان ایرانی زمان شاه در ارتباط بود، این ارتباط پس از پیروزی انقلاب هم ادامه یافت، اما با فراز و نشیب‌هایی که هر انقلابی به آن مواجه می‌شود. ما به شناخت کامل باب‌ه مزاری دست نخواهیم یافت مگر اینکه دفتر زندگی خیلی از مبارزان جهانی را ورق بزنیم. ما نباید صرفاً شرایط امروز را در نظر داشته باشیم که برای رسیدن به چوکی قدرت و یا امکانات مالی و مادی به خاطر حضور آمریکا و غربی‌ها در کشور، ریش از بیخ بتراشیم و تظاهر به روزه‌خوری و بی‌نمازی کنیم تا مورد اعتماد قرار گیریم. هر فصل مردان خاص خود را دارند، آنهایی که می‌توانند در هر فصلی بازی کنند، حساب شان از مردان تاریخ جداست.

باب‌ه مزاری در ایران پس از پیروزی انقلاب

باب‌ه مزاری پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، از کوئته وارد ایران می‌شود. او به سراغ مبارزان ایرانی می‌رود که از قبل با هم ارتباط داشته، ولی خیلی زود متوجه می‌شود که برخوردها از حالت همکاری به حالت آقایی تغییر یافته است. باب‌ه مزاری در همان روزهای اول انقلاب با تعدادی از ایرانی‌ها مشکل پیدا می‌کند، ولی با تعدادی هم تا سال‌های سال دوست باقی می‌ماند. هدف باب‌ه بسیار بزرگ است و این خواسته برای ایرانی‌های پیروز شده قابل تحمل نیست. اینها به این باورند که مزاری هم مثل دیگران با کمی امکانات راضی شده، به زندگی خود ادامه دهد، ولی باب‌ه هوای دیگری دارد. خود می‌گوید:

«به خاطر این مسئله سراغ دوست‌های ایرانی رفتیم تا با ما همکاری کنند. محمد منتظری را سراغش رفتیم یک ساختمان در دانشگاه بود همه ی جنبش‌ها - لبنانی‌ها، جزیره، صحرا، فلسطینی‌ها، عراقی‌ها و افغانی‌ها (افغانستانی‌ها) جمع شده بودند. ما هم رفتیم. بار اول بود که آمدیم، سید مهدی هاشمی مسئول روابط عمومی است، روی شناسایی کار می‌کند. با ایشان صحبت کردیم، شب "علی پور" بود، بنا بود محمد و هاشمی هم بیایند. چند شب که ماندیم گفتند بیا یک جریان را به وجود بیاوریم. سه چهار شب صحبت شد و یک شب در رابطه با افغانستان صحبت کردیم. گفتیم که در رابطه با افغانستان چه حرف دارید و چه کار می‌کنید؟ ایشان مطرح کرد که: «انقلاب افغانستان امروز یک طرفش آمریکا است و یک طرفش روس‌ها، و ما روس‌ها را از آمریکا ترجیح می‌دهیم. هیچ وقت در کنار مردم نباید برویم، ولی وقتی که روس‌ها و آمریکا مسئله را بین شان حل کرد و یک طرف غالب شد و یک طرف مغلوب، آن وقت نوبت ما می‌آید برای اینکه، ما الآن باید تعلیمات ببینیم و کار فرهنگی کنیم و کادر بسازیم.» من از ایشان توضیح خواستم که خوب چگونه این انقلاب الآن به نفع صبغت الله و ظاهر است، به نفع ما نیست؟ در حالی که ۹۹ درصد مردم افغانستان مسلمانند و به عنوان اسلام و دفاع از اسلام و قرآن قیام کرده و الآن با روس‌ها می‌جنگند. با این مسایل درگیر شدیم، ما قبول نکردیم و گفتیم مردم ما مسلمان است، ما می‌خواهیم اسلامی مبارزه کنیم. وقتی ما کنار مردم برویم چه ادعا دارید که مردم دنبال ما نیابند دنبال صبغت الله بروند؟ از گفته‌های ما آنها قانع نشدند و ما به حرف‌های آنها قانع نشدیم. ما فهمیدیم که محمد هم همکاری نمی‌کند.

ضمناً اینجا که بودیم مرتب از خارجی‌ها مهمان می‌آمد برای دیدن انقلاب از فلسطینی و غیر فلسطینی‌ها. یک سری ماشین داشتند، مرتب علی پور و عاقلی را فرودگاه می‌فرستادند و یک سری فلسطینی‌ها را قُم پیش امام ببرد که در واقع الآن انقلاب که اینجا پیروز شده، کمبود نفر دارد، این کار را می‌کنند. ما هم در این قضیه نبودیم که این همه نیرو در ایران است، بیایم برای ایران کار کنیم. یک شب مرا گفت که امشب "قاچوچی" یک

اسقف بود و طرفدار فلسطینی ها بود - در واقع پدر سوخته جاسوس آمریکا بود- این آمد با یک تعداد دیگر. گفتند شما بروید فرودگاه، بعد این "فاپوچی" را قم ببرید. من ناراحت شدم، گفتم: ما برای این کار ها در ایران نیامده ایم که فرودگاه برویم، فلان مهمان را استقبال کنیم، بعد فلان جا ببریم. ما یک انقلاب در افغانستان داریم شروع شده، آمدیم که حالا شما چه همکاری می کنید. نه در این قضیه هستیم که کی در ایران می آید، مهمان است، و کی را کجا ببریم.

فردایش، از آنجا بیرون شدم آدم بین بچه ها نشستیم و یک سری بچه ها را جمع و جور کردیم، کابل احوال دادیم که تعدادی از بچه ها بیایند برای تعلیمات نظامی که ما زمینه را آماده کنیم که در مناطق بروند. یک سری طلبه ها را نیز جذب کردیم که اینها هم آماده شوند. این طرف و آن طرف دویدم تا اعلامیه دادیم و در قم یک منزل گرفتیم، یک ماشین تحریر و یک ماشین تکثیر پیدا کردیم، کارهای فرهنگی را سر و سامان دادیم. یک ماه و چند روز گذشت، بچه ها را کابل فرستادیم... یک شب عرفانی گفت من آشنا هستم بیا هر دوی ما برویم... ساعت های ۱۱-۱۲ بود که محمد آمد و گفت بیا برویم جای داکتر واعظی مهمانیم و آنجا صحبت می کنیم... در آنجا شروع کردیم کم کم سر غذا صحبت کردن... دیگران خوابیدند. ما سه نفر ماندیم. من آنجا گفتم این را معتقد باشید که یک رابطه ی اسلامی با شما داریم نه یک رابطه ی وابستگی، و می خواهیم در انقلاب افغانستان کار کنیم و خود ما می خواهیم کار کنیم. و برنامه های ما این است که گروه داریم، کار فرهنگی، نظامی و سیاسی می کنیم و هیچ وقت هم شما را نمی گوئیم با فلان گروه همکاری نکنید و با فلان گروه همکاری کنید. حالا با ما چه کار می کنید؟ صحبت های زیادی شد. ایشان گفت: اگر شما مترقی ها یکجا نشوید، مرتجعین در افغانستان میدان را از پیش شما می برند، گفت: مثلاً آصف و اینها و بحث زیاد شد... من موافقت نکردم که با مجاهدین خلق همکاری کنیم... در اینجا خیلی قهر محمد آمد... گفت:

«اگر با مجاهدین خلق همکاری کنی پادگان نظامی، سلاح، دفتر، نشریه، رادیو همه چیز در اختیار توست. ماشین و همه چیز اگر می خواهی و اگر هم همکاری نکنی، یعنی ما یک موضع مشخص داریم، یک سیاست مشخص داریم در ایران و در انقلاب و هیچگونه کمک کردن نمی گذارم که کسی کمک کند، مگر اینکه از ایران بیرون بروی.»

ما هم گفتیم، حاضریم از ایران بیرون برویم، ولی با مجاهدین خلق همکاری نکنیم... بعد از این مسأله جدا شدیم، ما تصمیم گرفتیم که داخل افغانستان برویم و اگر ایران نگذاشت در ایران کار نکنیم... پیش آقای خامنه ای رفتیم و گفتم به ما، محمد منتظری این طور می گوید و ما هم الآن تصمیم گرفتیم که از ایران بیرون برویم و هیچ وقت با مجاهدین خلق همکاری نمی کنیم... آقای خامنه ای گفت: «نه، نه! این مسأله درست نیست و شما هم این طور فکر نکنید که در ایران تصمیم گیرنده همه محمد است و این موضع محمد درباره ی شما درست نیست و شما همین جا کارتان را بکنید، اتحاد و عدم اتحاد مال خود تان است و کسی نمی تواند سر شما تحمیل کند... شما اینجا باشید هرچه در توان جمهوری اسلامی است در اختیار انقلاب افغانستان می گذارد...»

چرا این مطالب طولانی و نقل قول ها را در اینجا ذکر کردیم؟ دلیلش این است که خیلی ها درباره ی ارتباط بابه مزاری با ایرانی ها، چیز زیادی نمی دانند. مخالفان کوشیده اند از مزاری یک چهره ی طرفدار ایران جلوه دهند تا شخصیت اصلی بابه را کتمان کنند. حتی تعدادی از مغرضان و ناآگاهان تشکیل حزب وحدت را به ایرانی ها نسبت می دهند، در حالی که بابه مزاری در آغاز شروع مبارزه ی نظامی با ایرانی ها آنگونه برخورد قاطعانه داشته چگونه ممکن است در شرایطی که اقتدار یافته اند تابع باشند؟ این بخش را تعمداً طولانی ساختم به خاطر اینکه این قسمت از زندگی بابه برای علاقه مندان بسیار گنگ بود. با اینکه نگارنده خود شاهد صحنه بوده و این صحبت ها را شنیده، ضبط کرده، قسمت عمده ی صحبت های بابه را در سال ۱۳۶۱ از نوار پیاده نموده برای معلومات افراد درون گروهی سازماندهی کرده بود، قسمت های دیگر را حاج مصطفی مرحوم بعداً از نوار پیاده کرده، به همان شکل گفتاری به عنوان "خاطرات سیاسی شهید مزاری به وسیله ی خودش" انتشار داد. که از یک طرف کار

بسیار خوبی نمود که این سند را به یادگار گذاشت و از سوی دیگر یک درد سر هم برای همه ایجاد نمود. چراکه درک بسیاری مطالب برای خیلی ها مشکل است. امیدواریم روزی این کتاب با ویرایش، پاورقی و توضیحات لازم در اختیار علاقه‌مندان قرار گیرد. به لحاظ اینکه خود بابه رفته، کسی از بسیاری گفته‌ها که به اختصار گفته چیزی نمی‌فهمند. لذا این کتاب از یک طرف اولین منبع درباره‌ی کارکردهای قبل از حزب وحدت بابه مزاری است و از سوی دیگر، یک عالم اسراری را در خود دارد که نشر بدون توضیح آن مشکلات فراوانی خلق می‌کند. تلاش این قلم این است که اگر خود نواری را حاج مصطفی مرحوم گم نکرده باشند، سر از نو روی این کتاب کار شود.

بابه مزاری و جناحهای مختلف داخل نظام ایران انقلابی

خوب برخورد های اولیه را تا حدودی از نقل قول های پراکنده بدست آوردیم که در ایران یک نظر واحد درباره‌ی افغانستان از همان ابتدا وجود نداشت و تا کنون هم به وجود نیامده است. هر شخص و هر نهادی در باره افغانستان برای خود کار می‌کردند. این یکی از دردهای عمده بود و هست. بابه مزاری هم با اینکه با تعداد زیادی از سران ایران از قبل آشنایی داشت، ولی پس از پیروزی با خیلی ها مشکل پیدا نمود. فقط با آقای خامنه‌ای تا دوران حزب وحدت به عنوان دو دوست بودند و پس از آن، این ارتباط نیز در هاله‌ای از ابهام قرار گرفت که در جایش به آن خواهیم پرداخت. ولی با خراب شدن رابطه‌ی بابه مزاری با محمد منتظری، آقای خامنه‌ای تلاش می‌کند که بابه را با جمع محمد منتظری که در آن شرایط قوی ترین بخش نظام و انقلاب بودند، آشتی دهد. ابو شریف، محسن رفیق دوست و جواد منصوری طبق دستور آقای خامنه‌ای، با بابه مزاری صحبت می‌کنند. خود بابه از یکی از این دیدارها این طور نقل می‌کند:

«وقتی که اینها را خواست و یک شب من هم آنجا بودم که آقای خامنه‌ای گفت:

«ده سال است من ایشان را می‌شناسم و آن چنان که بیشتر از یک ایرانی در انقلاب سهم داشته و فکر می‌کرده که پیروز شود. و آن روز هم که با اینها همکاری می‌کردیم باور ما نمی‌آمد که ایران پیشتر از دیگر جاها پیروز شود. تمام هدف ما این بود که اگر ایران پیروز نشد، بیا در افغانستان یک انقلاب را شروع بکنیم. آنجا پیروز شود، آنجا سنگر شود که در دیگر جا کار کنیم. ولی امروز خوب جو انقلابی و شرایط جامعه و اراده‌ی الهی بر این قرار گرفت که ایران پیشتر از دیگر جا، پیروز شد. الآن پایگاه این مجاهدین است و یک انقلاب در افغانستان شروع شده و این است که این، حق فوق‌العاده‌ای دارد که شما با این همکاری کنید. و من آنقدر به این از نگاه فکری و مبارزاتی اطمینان دارم که از خودم بالاتر. یعنی خودم احتمال اشتباهات به خودم تا حالا داده‌ام، من قبول ندارم که ایشان اشتباه کند. لهذا محمد هم آمده سر این یک سری گروه‌ها را تحمیل کرده که آن گروه‌ها را اینها قبول ندارند. و این درست نیست و به اینش کار نداشته باشید، من الآن نمی‌دانم آن گروه بد است یا خوب. فقط شما با ایشان همکاری کنید، بچه‌های شان را تعلیم بدهید. قرار گذاشتیم که ایشان مسئول نظامی شان را معرفی کند ما بچه‌ها را تعلیم می‌دهیم.»

زمان حکومت موقت بود و مهندس بازرگان که از اسم تعلیمات نظامی هم می‌ترسید. لهذا ابوشریف به آقای خامنه‌ای گفت که:

«بابا این حکومت موقت که نمی‌گذارد ما افغانی (افغانستانی)ها را تعلیمات بدهیم.»

آقای خامنه‌ای گفت:

«خوب یک جایی، یک منزلی پیدا کنید، الآن حکومت آن قدر مسلط نیست. آنجا تعلیمات را شروع کنید، من کرایه‌ی منزلش را می‌دهم.»

ولی به گفته ی خود بابه مزاری، کار به این آسانی شروع نمی شود، چرا که باز هم محمد منتظری اصرار دارد که باید با مجاهدین خلق یکجا کار کنند که این خواسته مورد قبول بابه مزاری قرار نمی گیرد. ابوشریف هم به نحوی بیشتر به حرف محمد منتظری کار می کرده تا حرف آقای خامنه ای. بابه جریان را به طور مفصل تشریح کرده که در این ماجرا چه گذشته، ولی ما به اختصار گذشتیم. سرانجام یک منزل را آقای خامنه ای کرایه می کند و یکی از بچه های ابوشریف که قبلاً خود با فلسطینی ها کار کرده، مسئول آموزش می شود. اولین گروپ که به آموزش فرستاده می شود، تعداد افرادی است که از کابل آمده بودند. خود بابه این طور می گویند:

«اول گروپی که از کابل آمده بود، همین خلیلی بود، شهید رضایی بود، کریمی دره صوف و یک تعداد دانشجوی دیگر که از بچه هایی که از کابل آمده بودند، گروپ اول بود و اینها را پانزده روزه تعلیمات فرستادیم. گروپ دوم، عرفانی، اکبر مهدوی، حسینی، حاجی اصغر از سیدهای میر تاق که در بهسود شهید شد... بودند. همین طور گروپ گروپ تعلیمات را شروع کردیم.»

همزمان با این تلاش های آموزشی، فعالیت های گسترده ی فرهنگی - سیاسی نیز شروع می شود که بابه مزاری با آن انرژی خدادادی شب و روز هر طرف می دود تا همه را فعال سازد. درباره ی تشکیل سازمان نصر و تحولات دیگر خود مفصل صحبت نموده که روزی در اختیار علاقه مندان قرار خواهد گرفت. اولین مصاحبه با روزنامه ی جمهوری اسلامی که خط مشی سازمان نصر را بیان کرده به نام مستعار غلام علی توسط بابه مزاری صورت می گیرد که شهید واحدی و عرفانی هم حضور داشته، بعد آقای صادقی با روزنامه ی انقلاب مربوط به بنی صدر مصاحبه می کند و در آن نشریه از آقای صادقی به عنوان رهبر نصر نام برده می شود، چون نصر شورایی بوده و در آن دوره این مصاحبه جنجالی خلق می کند که هر یک از آن رویدادها جالب، آموزنده و در خور تأمل اند، ولی مجال بررسی هیچ کدام آنها نیست.

در پایان فصل اول، این نکته را خاطرنشان می سازیم که بابه مزاری در بهار سال ۱۳۵۸ با شهید واحدی قرار می گذارند که یکی داخل باشند و یکی هم خارج. ابتدا بابه واحدی به کابل می رود و بعداً خود بابه مزاری آماده ی رفتن به جبهات می گردد که بخش هایی از این رویداد را در فصل دیگر خواهیم دید، ولی قبل از آن به یک مطلب توجه علاقه مندان را جلب می کنیم تا دریابند بابه مزاری چگونه مبارزه ی نظامی را از صفر شروع کرده است تا نیروهای تعلیم دیده را به جبهات مردمی ارسال دارد. خود می گویند:

«برای اولین بار که ما رفتیم بچه ها را بفرستیم با آن مضیقہ ی شدید اقتصادی زندگی می کردیم، پول نداشتیم، الآن ۲۰ نفر از بچه ها را دوره داده ایم که بفرستیم در داخل و سفر خرجش را نداشتیم. بعد از این طرف و آن طرف زحمت کشیدن ها، من رفتم از آقای طبسی (۵۰۰۰) پنج هزار تومان گرفتم و این ۵۰۰۰ تومان را در بین ۲۰ نفر توزیع می کردیم که اینها کابل بروند. در مسجد گوهرشاد، ۲۰ نفر را جمع کرده بودیم، من و واحدی مرتب از مسأله ی صدر اسلام و گرسنگی ها و وضع بد اقتصادی و ایثار صحبت می کردیم و این بچه ها هم سرشان پایین بود طرف ما نگاه نمی کردند، بعضی ها را می خواستیم از طریق پاکستان بفرستیم و برای برخی تذکره درست کردیم از طریق هرات ... بچه ها می گفتند: این پول تا کجا ما را می رساند؟ گفتیم، خوب بروید نشد کار کنید. وقتی که بچه ها را کابل فرستادیم، شفق شان از آنجا یک نامه ی بلند بالا به ما فرستاد که ما گفته بودیم بچه ها بروند دوره ببینند، یک سال بعد بفرستید. الآن هیچگونه آمادگی نداریم، ما اینها را کجا کنیم؟ نه پول داریم، وضعیت ما به این شکل بود...»

خوب واضح است هر کس دیگر جای بابه مزاری می بود، برنامه را رها می کرد، ولی او مقاومت نمود، ادامه داد تا مزاری شد.

فصل دوم

بابه مزاری

و مبارزات مسلحانه‌ی چریکی و نظامی

اشاره: در فصل اول به شکل گذرا به مبارزات فرهنگی - سیاسی بابه مزاری پرداخته شد تا پیش‌زمینه‌ای باشد، برای فصول دیگر از زندگی پر تلاش ایشان. بابه مزاری وقتی تصمیم به مبارزات مسلحانه‌ی چریکی - نظامی گرفت که بیش از ۳۲ سال از عمر شان نگذشته بود، یعنی تازه در مرحله‌ی عبور از جوانی و پا گذاشتن به مرحله‌ی میان‌سالی قرار داشت. اما از نگاه فکری و رشد سیاسی، بابه مزاری سال‌ها قبل از مرحله‌ی جوانی گذشته پا به میان‌سالی نهاده بود، به این معنی که او جوانی خود را قربانی مبارزه‌ی فرهنگی - سیاسی نمود. اما پیروان بابه مزاری، بیشتر از قشر جوان و حتی نوجوانان بودند تا میان‌سالان. در کل، سازمان نصر یکی از گروه‌های جوان‌گرا و جوان‌پذیر جامعه‌ی هزاره و شیعه بود. به طور تقریبی ۹۰ درصد اعضای نصر را افراد بین ۱۵ تا ۳۰ سال تشکیل می‌داد. شاید در جبهات دیگر متفاوت باشد، ولی در صفحات شمال یعنی ترکستان زمین افرادی در سن بابه بسیار کم در سازمان نصر حضور داشت. یکی از موسفیدان چهارکنتی که در علی‌چوپان زندگی می‌کرد و در شهر مزارشریف کار می‌نمود، خانه‌اش مخفی‌گاه و اُتراق‌گاه مبارزان شهری و غیر شهری نصر شده بود. روزی به پسر خود می‌گوید، پسر، حزب شما خوب حزب است، ولی پک شما ریزه‌پوچی هستید! پیرمرد همیشه با قواره و قیافه‌ی افرادی چون نگارنده سر و کار داشت و گمان کرده بود، همه این طوری اند تا اینکه در سال ۱۳۶۰ وقتی بابه مزاری و حاجی معلم را که یک شب خانه شان می‌ماند تا به کابل برود، نظرش عوض می‌شود و به پسر خود می‌گوید، شما هم آدم‌های کلان داشتید. فردای آن روزی که بابه و حاجی طرف کابل حرکت نمودند، پیرمرد مرا گفت: رفقای رفت، ترا گفت بیا. ولی یک پوزخندی زد و من هم متوجه نشدم. سال‌ها بعد او را در مشهد دیدم و باز قصه‌ی همان سال‌ها و روزهای مخفی‌کاری پیش آمد. راز آن پوزخند را پسرش فاش کرد، پیرمرد می‌خواست به بابه چیزی بگوید، ولی از ترس دولت نگفته، فقط یک لبخند زده است. بعد در خانه به پسر خود همان حرف را زده که شما هم آدم‌های کلان هم داشته بودید ما خبر نداشتیم.

برگشت به وطن به منظور تشدید جنگ‌های چریکی و راه‌اندازی جبهات نظامی

خوب همان‌طوری که در فصل گذشته اشاره شد، پس از آماده‌سازی تعدادی از بچه‌ها برای مبارزات چریکی، خود بابه مزاری هم تصمیم می‌گیرد که افغانستان رفته از نزدیک اوضاع را مورد بررسی قرار دهد. تعدادی از جوانان ایرانی هم که شرح مبارزات آمریکایی‌ل‌تین و یا زندگی‌نامه‌ی مبارزان جهانی را خوانده بودند، تصمیم می‌گیرند که حالا پس از پیروزی انقلاب در ایران، برای پیروزی انقلاب در افغانستان مبارزه کنند. شاید هر کدام خود را چه‌گوارای دیگری فکر می‌کردند. همان‌طوری که جوانان آمریکایی با دیدن فیلم‌های هالیوودی، وقتی قضیه‌ی جنگ افغانستان مطرح شد، خیال می‌کردند یک شبه همه جا را می‌گیرند و فاتحانه بر می‌گردند، اما وقتی در آن سر زمین پا گذاشتند تازه از دل جوانان روسی با خبر شدند و دریافتند که بسمه‌چی، یعنی چه؟ جوانان دواآتشه و انقلابی ایرانی هم با بابه مزاری همراه می‌شوند تا در جبهات مختلف در کنار مردم افغانستان با دولت کابل مبارزه کنند. همان‌طوری که پاکستانی‌ها، عرب‌ها و دیگر افراد با گروه‌های مجاهدین مقیم پشاور همراه شده به افغانستان رفتند. هرچند

که در ابتدا همان‌طوری که نیت مجاهدین جز ضربه زدن به دولت چیزی نبود، ورود افراد بیگانه هم جز تنوع‌خواهی چیزی نبود، اما رفته رفته شاخ و برگ یافته، هر کدام به مداخلاتی مبدل شدند که بحث جداگانه‌ای است.

جوانان ایرانی که با بابه قصد رفتن به افغانستان می‌گیرند، در کدام سازمان و تشکیلات خاص نبوده، بلکه دانش‌آموزان دوره‌ی دبیرستان بوده که هوس بزرگ شدن در سر داشته و با نام کشیدن افرادی چون چمران، محمد منتظری، جلال‌الدین فارسی و امثالهم اینها هم مبارزات بیرون‌مرزی را شروع کردند. بخوانیم که خود بابه مزاری درباره‌ی این جماعت چه نظر دارد:

«وقتی که من تصمیم گرفتم داخل بروم، ده نفر از ایرانی‌ها که همین رضا، مرتضی، اصغر، و سید رضا و... هم حاضر شدند بروند افغانستان را بررسی کنند با ما به عنوان یک مجاهد مسلمان از ایران بروند و بجنگند. ما با اینها رفتیم که از هرات برویم، راه بند بود. رفتیم بیرجند. در بیرجند سپاه پاسداران ایران گلک تیزانی را به ما رخ نمود که با او بروید، من گلک تیزانی را می‌شناختم که دزد است، راه را می‌گیرد و آدم می‌کشد، ولی به نام گل محمد نمی‌شناختم. اول در جمعیت بود، دلجو در زایرسرای امام رضا(ع) او را به من نشان داده بود، بعد از جمعیت بریده به حرکت اسلامی آمد. ما در تایباد یک دفتر باز کردیم و اعتمادی کته را آنجا دفتردار ساختیم. در بیرجند خانه گلک رفتیم، عکسش را دیدم که این گل محمد همان گلک معروف است! بچه‌های ایرانی هم با ما هستند، هیچ نگفتم. یکی بچه‌ی مامایش و اطرافیانش، بچه‌ی خاله اش، هیچ کدام شان صبح نماز نمی‌خواند. ایرانی‌ها هم که دعا و سرود و نماز شب است. داخل افغانستان رفتیم، سر و صدا شد که گلک محاصره و زخمی شده... گلک ۴۸ ساعت مقاومت کرد، داخل ایران که آورد از بین رفت. همه شروع کردن به گریه، ایرانی‌ها گریه می‌کنند، من گریه ام نمی‌آید، مردکه دزد است، گریه نکردم، خود را دق انداختم، ایرانی‌ها متوجه شدند، یکی خیلی زرنک بود از من بازخواست کرد که همه گریه می‌کنند تو چرا گریه نمی‌کنی؟ گفتم بعداً می‌گویم. این گفت: نه حالا بگو. گفتم بعداً می‌گویم.

خوب از مجاهدین انقلاب یکی را حمید قلمبر می‌گفت از بچه‌های خیلی خوب بود، اینها هم آمده با چند نفر دیگر که با حرکت و گلک بروند در مناطق هرات بجنگند. خانم حمید قلمبر با چند دختر ایرانی دیگر هم بناست فردا بیایند، اینها هم بروند هرات تا در بین خانم‌های افغانی (افغانستانی) در هرات تشکیلات پیدا شود. دیدم که اینها وضعیت فلسطینی‌ها را نگاه می‌کنند، حالت و وضعیت افغانستان را که ما خبر داریم، خیلی خراب است... حمید قلمبر را گفتم با تو کمی کار دارم... من به خودت کار ندارم که فکر کنی این افغانی (افغانستانی)‌ها حالت فلسطینی‌ها را دارند، ولی ما راضی نیستیم که می‌گویی خانم من فردا می‌آید و نفر باشد که هرات منتقل بکند. با همین نفرهای قاطی می‌کنی که هیچکدام شان نماز نمی‌خواند، حالا چقدر دزدی می‌کنند، این را فقط برایت گفتم بعد خود دانی... یکی از بچه‌های زرنک، یادم نیست که همین رضا بود یا کس دیگر، گفت: بگو، گفتم به تو می‌گویم به شرطی که به کس دیگر نگویی! گفتم: این گلک تیزانی دزد است، در زمان ظاهر دزد معروف بوده، به بیست سال زندان محکوم شده بود، وقتی داود روی کار آمد از زندان آزاد شد، باز دزدی نمود و گرفتار شد، باز ۲۰ سال محکوم شد، تره‌کی این را عفو کرد و آزاد شد. این هم مجاهد شد، در جمعیت بود و هرچه نفر از ایران می‌رفت، لخت کرده پول مردم را می‌گرفت و خودشان را می‌کشت، کسی که موی سر داشت می‌کشت! حالا به حرکت آمده، من قبلاً گلک تیزانی را می‌شناختم، ولی به نام گل محمد نمی‌شناختم... اینها ما را می‌کشدند، در کجا و چه رقم خود را خلاص کنیم، نمی‌توانستیم به شماها بگوییم. الآن که مردکه کشته شده، خدا لطف کرده که ما از کشته شدن خلاص شدیم، بهتر است برگردیم.

گفت: چرا وقت نگفتی؟ گفتم ما سلاح نداشتیم. اینها سلاح داشت. در منطقه می‌گفت مسأله درز می‌کند، حالا که کشته شده خیر است، برگردیم. خوب از آنجا برگشتیم مشهد... یک لباس کارگری پیدا کردم با چند کارگر دیگر چند توشک اسفنجی خریدم. رفتم هرات. برداشت ما برعکس شد، هر کس توشک اسفنجی داشت می‌گرفت. حاجی برات را پیدا کردم، گفت: در کابل در کوته سنگی هر کس توشک اسفنجی دارد می‌داند که از ایران آمده، می‌گیرد! خوب کارتن را که بین آن نشریه جا به جا کرده بودم با یک مقدار شکلات، توشک‌های اسفنجی را بردم پیش حاجی برات.

گفتم پولش را بدهید، گفت پول چیه اگر پرته مو کنی، پرته کو. گفتم اصلاً پول نمی دهی؟ گفت: نه! توشک ها را همانجا گذاشتم... قندهار رفتم در سخی هوتل اتاق گرفتم... کابل رفتم بچه ها را پیدا کردم».

بابه مزاری در کابل، بهار سال ۱۳۵۸

بابه مزاری در این سفر که به نظر خودش باید یک ماهه باشد با مشکلات فراوانی رو به رو می شود. یکی از مشکلات عمده اختلاف درون گروهی خود نصر به خاطر اسم گذاری است. چندین جلسه بحث می کنند تا دیگران را قانع سازد. مشکل دیگر خود بچه های تعلیم دیده است. طرح بابه مزاری این بوده که بچه ها را در مناطق نا شناس بفرستند تا زود شناسایی نشوند، ولی عیب این طرح این بوده که کسی اینها را در منطقه نگذاشته، برای شان چیزی نفروخته، کسی نان شان را نپخته. از سوی دیگر خانواده ی بابه هم در شمال از منطقه آواره شده و مشکلات دیگر که بابه خبر ندارد. رفقاییش به بابه می گویند که باید برای بررسی اوضاع یک سفری به شمال برود. زندگی در کابل آن روز کار ساده ای نبود. شب ها در هوتل ها و مسافرخانه ها تلاشی صورت می گرفت. هر کسی از سایه ی خود می ترسید. بابه مزاری با تذکری جعلی که ایشان را باشنده ی غزنی نشان می دهد، در یک هوتل اتاق می گیرد، از بدشناسی خدمتگار هوتل یک هزاره ی اهل غزنی بوده و از بابه می پرسد که از کجای غزنی است. بابه هم غزنی را خوب بلد نبوده، او شک می کند. بابه از آنجا بیرون شده به یک هوتلی می رود که هزاره ها نباشد. اتفاقاً باز خدمتگار هوتل این بار یک افغان اهل غزنی بوده که او هم، سر بابه شک می کند که از غزنی نیست و شب در ماه رمضان بابه را برای سحری بیدار می کند، در آن زمان تعدادی از موسفیدان افغان سرحدات هم به دعوت حفیظ الله امین به کابل آمده در همان هوتل بودند. بابه می خواهد از این هوتل هم فرار کند، ولی بدون تذکره نمی تواند جایی برود. به ناچار تصمیم می گیرد صبح زود نزد همان نفری که شک کرده و تذکره نزدش است، برود، او خواب است. با خود می گوید اگر تذکره را داد خوب و اگر نداد مجبور باید کار او را تمام کند. اتفاقاً آن فرد چون شب دیر بیدار بوده، حال و حوصله نداشته، تذکره را می دهد خود دوباره می خوابد و بابه هم از آنجا بیرون شده، راه مزار شریف را پیش می گیرد.

بابه مزاری در کنار مردم و مبارزان چهارکنت

با اینکه در مسیر کابل - مزار شریف چندین بار تلاشی شده و تذکره ی شان بررسی می شود، باز هم مشکل خاصی پیش نمی آید و ایشان نرسیده به شهر مزار شریف در منطقه ی علی چوپان پیاده می شوند تا در شهر شناسایی نشوند. در علی چوپان خانه ی یکی از فامیل ها بوده که آقای افتخاری (بهار) به دیدن ایشان می آید، اینها بالای بام با هم صحبت می نمودند که تلاشی وارد خانه می شود. بابه مزاری و افتخاری همانجا پشت بام مخفی می شوند تا دولتی ها خانه را ترک می کنند. بعداً از طریق مار مل به چهارکنت می روند و آنجا می فهمد که خانواده شان آواره شده و برادر کوچک شان شهید. در این وقت تعدادی از همان افراد تعلیم دیده در داخل و خارج در منطقه بوده، بین مردم این طور شایع بوده که اینها نفرهای امام است. برای درک این موضوع باید شرایط سه دهه قبل را مورد بررسی قرار داد نه شرایط امروز را.

نصری شدن حاج محمد محقق و سید علی اکبر مصباح مزاری

بابه مزاری در این سفر در منطقه ی سفیدچشمه بالای کوتل با آقایان سید مصباح مزاری و حاج محمد محقق دو تن از طلبه های جوان و فعال منطقه دیدار نموده و به آنها مرامنامه ی سازمان و نشریه ی "پیام مستضعفین" را نشان می دهد که این مرام و خط مشی مبارزه ی ما است. هر دو با بابه مزاری تعهد می سپارند که تحت پوشش نصر کار کنند.

بابه مزاری با آقای مصباح و سید غلام شاه راه دره صوف را پیش می‌گیرند و این اولین باری است که بابه با مناطق شانجیر و دالان آشنا می‌شود. در شانجیر محمد علی بای و غلام رسول قریه دار را ملاقات نموده، پیام مستضعفین را به آنها می‌دهند که بخوانند. محمد علی بای بعداً به فداییان اسلام آقای مصباح پیوست و بعد در جریان حزب وحدت فرزندش به نام "نصرت" یکی از یاران معروف استاد محقق، در قسمت خرید و فروش زمین و املاک در مزارشریف شد. غلام رسول قریه دار معروف به میکن یکی از قومندانان حادثه ساز حرکت اسلامی شد که از سرنوشت او در آخر اطلاع ندارم. وقتی بابه مزاری به دره صوف می‌رسد که قبلاً آقای فخر چهارکتی کارت‌های حرکت اسلامی را به ناطقی دره صوفی تحویل داده و یک مقدار از کارت‌ها را با مقداری پول به سید ظاهر مدرسی که بعدها یکی از حادثه سازان معروف حرکت اسلامی در شمال شد، تحویل داده بود. داستان جذب افراد به احزاب در آن شرایط واقعاً جالب است، هیچ کدام بر اساس مطالعه و شناخت نبود و صرفاً بر اساس برابر شد بود. یعنی هر کسی زود با کسی آشنا شده، عضو همان گروه می‌شد. بابه مزاری داستان جالبی را قصه می‌کند، با اینکه سید مصباح با ایشان تعهد می‌نماید، ولی زیر کار در همان شرایط نصر و بابه را تخریب می‌کرده، هیچ کس هم متوجه نمی‌شده است که مصباح در جریان دیگری غیر از جریان بابه مزاری است. ناطقی دره صوف در آن شرایط هنوز با دین محمد خان بعد ها رییس حرکت اسلامی افغانستان در منطقه تعهد نکرده، چرا که ایشان را نیافته بود. بابه مزاری چند تن از بزرگان دره صوف را جمع می‌کند که با هم صحبت کنند. رییس سجادی در آن وقت اقتدار کامل داشته و در آن شرایط اولیه او ۱۱ نفر بادیگارد داشته و مثل رهبران امروزی با کش و فش. بابه یک داستان را صحبت می‌کند که آدم را به خنده می‌اندازد بهتر است از زبان خود شان بشنویم یعنی عین صحبت خود شان را بخوانیم:

«من سرم درد می‌کرد، پتو را به سر خود کشیده بودم که جعفری با ناطقی صحبت می‌کرد که چه کار کنیم؟ در سازمان برویم یا نرویم! گفتند بیا استخاره می‌کنیم. اینها به استخاره کردن شروع کردند، من سرم درد می‌کند، خنده ام گرفته، اینها خیال می‌کنند که من خوابم! استخاره کردند، استخاره شان خوب آمد، ناطقی را گفت استخاره خوب آمد، ناطقی گفت خودت برای شان قول بده... مصباح با ناطقی و بچه میرزا عبدالحمید از قوماندان‌های کلان حرکت مسئله را مطرح می‌کند که الان شما قید کنید تا این مرامنامه شان را بیاورند. از آنجا به قریغاج آمدیم خانه نعیم قومندان ماندیم. با مولوی سلیم آمد صحبت کردیم، شش هفت روز به عید مانده بود که چهارکت آمدیم. اول رمضان رفته بودیم. با محقق صحبت کردیم که این رفیق تو متعهد نیست، همچو حرکت‌های نشان داده، حالا هرچه پول از کابل آورده به این داده، مصباح مطرح کرد که: «الان شما هم اینجا هستید، محقق هم است، به ما مسئولیت بدهید من مزار می‌روم و مزار کار می‌کنم. نفرها را مرتبط می‌سازم.» ما هم قبول کردیم، او را مزار فرستادیم... مصباح هم مزار رفته و یک سال که مزار ماند یک سری بچه های نصر را به کشتن داد، یک سری اش را به زندان، بعد هم اینجا فداییان اسلام را مطرح کرد و اعلان کرد تا اینها گفتند ما و شما تشکیلات دیگر داشته باشیم واحد و رضایی به ما گزارش دادند که ما هم امکانات را جدا کردیم...»

قبل از اینکه، ادامه‌ی سفر و کارکردهای بابه را دنبال کنیم، یک نکته را که خود در رابطه با فعالیت های آقای مصباح در جریان بوده ام، برای معلومات خوانندگان اشاره می‌کنیم. نگارنده سال ۱۳۵۸ برای ادامه‌ی تحصیل دوباره به شهر مزار شریف برگشتم. شرایط بسیار خفقانی بود، اما بعد از کشته شدن حفیظ الله امین و تجاوز روس‌ها، فضای شهر یک کمی تغییر نمود، ما مستقیماً با گروه خاصی ارتباط نداشتیم، ولی در جریان فعالیت‌ها بودیم. علاوه بر ارتباطات درونی خود مان در بیرون هم حلقه‌ها به نحوی با هم ارتباط داشت. ما از طریق دو برادران خطاط معروف جاغوری سید گل احمد و شیراحمد که در لیلیه تخنیکم نفت و گاز مزار شریف بودند و ما به شکل نهاری در شهر اتاق داشتیم، اخبار را تبادل می‌کردیم. کسی در خانه‌ی خود اخبار رادیوها را ضبط می‌کرد، شیر احمد و گل احمد بعداً اخبار را شنیده، در اتاق ما آمده گزارش می‌داد. علاوه بر این هر گروه کوچک کار خود را می‌نمود. روزی که قرار بود ما و شهید عصمت، آقای مصباح را ملاقات کنیم ما سر قرار نرسیده، شیراحمد یا گل احمد آمد دم شفاخانه ما را از راه برگرداند که مصباح دستگیر شده، قرار ما در باغ ذخیره بود، او در باغ نرسیده در منطقه‌ی حاجت روا، دستگیر

شده بود و ما هم از دستگیر شدن نجات پیدا کردیم. شیراحمد و گل احمد را دیگر هرگز ندیدم تا اینکه در اواخر دهه‌ی شصت یا اول دهه‌ی هفتاد، خبر شدم که به نام آقای هاشمی یکی شان در دفتر حرکت اسلامی افغانستان در تهران کار می‌کند. وقتی با هم تلفنی صحبت کردیم، متوجه شدم که دیگر هیچ علاقه‌ای به دیداری با من ندارد، لذا همدیگر را ندیدیم و این احزاب تا این حد بین دوستان صمیمی فاصله انداخته بود که حتی حاضر به دیدن هم نشدند. داستان دستگیری و فرار نمودن آقای مصباح را بعداً در جایش خواهیم خواند، حال باید دید که بابه مزاری در چهارکنت آن وقت، چه کار می‌کند. اگر کمی حوصله به خرج دهیم در خواهیم یافت که رمضان سال ۱۳۵۸ در تابستان سال بوده و این مطلب، از صحبت های خود بابه هم روشن می‌شود.

جنگ تاریخی تابستان ۱۳۵۸ چهارکنت

مردم چهارکنت در ۳ حوت سال ۱۳۵۷ ش دست به قیام زده، دم و دستگاه حکومتی را از منطقه برچیدند. دلیل قیام مردمی در این ساحه نزدیک شهر مزار شریف دو چیز بود. اولاً، ظلم و بیداد حکومت و دستگیری بی حد و بی مرز سران قومی؛ ثانیاً، قیام مردم دره صوف در تاریخ ۲۷ دلو سال ۱۳۵۷. پس از قیام مردمی، دولت عکس العمل شدید نشان داده و در چندین نوبت به چهارکنت حمله نمود که هر بار تلفات و خسارات زیادی به مردم و دولت وارد می‌شد. ولی معروف‌ترین و پرتلفات‌ترین جنگ‌ها، همان جنگ آخر عمر تره‌کی و اول ریاست جمهوری حفیظ الله امین است که شرح ماجرا را از زبان خود بابه مزاری که در این جنگ حضور داشته و تأثیرگذار در آن بوده می‌خوانیم. ایشان در ادامه‌ی بحث فعالیت های آقای مصباح یادآور می‌شوند که:

« بچه‌ها را اعلام کردیم که اینها فداییان هستند، ما به عنوان نصر. (البته این جدایی در اواخر سال ۱۳۵۸ و اوایل سال ۱۳۵۹ صورت می‌گیرد، بابه گزارش را در ادامه‌ی همان قول و قرار سر کوتل سفید چشمه با آقای محقق و مصباح ذکر می‌کند. خوانندگان باید با دقت بیشتر مطالب را بخوانند چرا که در نقل حوادث گاهی قضایا پس و پیش ذکر می‌شوند تا پیوستگی آنها حفظ شود) مسأله‌ی جنگ چهارکنت پیش آمد. از اینکه نزدیک عید رمضان بود یک سری بچه‌ها گفتند ما کابل و خانه‌ی خود می‌رویم. در اینجا از بچه‌ها هیچ کس نماند، با اینکه به عنوان چریک تعلیمات دیده بودند. چند روز بعد از عید قوا آمد، فقط افتخاری و همین استاد ابراهیم بود و ضمناً یک سری بچه‌ها را که مصباح از مزار برای تعلیمات آورده بود. یکی از اینها با خلقی‌ها دوباره در منطقه آمد و کشته شد. اینها را افتخاری به عنوان بچه‌های نصر معرفی کرده بود، تبلیغات در چهارکنت چسبیده که قوا را چریک‌ها آورده! و اینها خلقی بوده، یک نفرش کشته شده که این ضربه‌ی اول بود که نصر در چهارکنت از نگاه مردمی دید. مدرسی هم که کارت حرکت در پیشش بود و یک مقدار پول هم داشت تبلیغات فوق‌العاده شروع شد.

قوای پر زور هم آمد. حبیب الله قوماندان چهارکنت شهید شد، تانک‌ها از کتل یرغیلی بالا رفته، مردم بیلاق را ترک کرده همه فراری شدند. دین محمد خان امر داد که عقب‌نشینی کنند. لهذا افتخاری و استاد ابراهیم آمد که «شما تنگ نظری می‌کنید، اندیشه‌ی انقلابی ندارید، باید چهارکنت را ترک کنید، بروی دره صوف و از آنجا طرف پلخمری. الان چهارکنت شکست خورده و مردم تسلیم می‌شوند و نهایتش ترا هم می‌گیرند.» در این مسأله حاجی بابه ام هم موافق بود. حاجی بابه ام آمده بود که مردم شکست خورد و دین محمد هم مردم را امر عقب‌نشینی داده، محقق هم دستش زخمی و به گردنش، شما باید بروید هیچ کس ما را کار ندارد، فقط در اینجا مطرح است امکان دارد شما را دستگیر کند. یک شب اینها در گاو دره آمدند و نشستند - امین، حاجی بابه ام، حاجی نبی بود، بچه کاکایم غلام عباس هم گلوله خورده در جنبلاخ مانده بود - اینها این مسأله را گفتند و من هم گفتم: والله ما همی مردم را رها کرده رفته نمی‌توانیم، هرچه که مردم شد ما هم می‌شویم. یک چیز زیادی از اینها نیستیم. افتخاری ناراحتی کرد و گفت شما انقلاب را در نظر ندارید و باید در آینده‌ی انقلاب باشید. من گفتم: شما هرچه فکر می‌کنید، ما هیچ کاری غیر از انجام وظیفه چیز

دیگری در نظر خود نداریم. انقلاب دست ما نیست، پیروز می‌شود یا نمی‌شود، دست خداست. خدا می‌خواهد پیروز کند می‌خواهد پیروز نکند. این است که ما باید در کنار مردم باشیم.

اینها از آنجا رها کردند، دره صوف آمدند. البته استاد ابراهیم تقصیر نداشت. افتخاری برد. استاد ابراهیم دره صوف ماند و از آنجا طرف پلخمیری و بعد کابل آمد. من یک ماه بیشتر ماندم. واحدی هم از پشت من کابل آمد و یک سری تشکیلات را در کابل به وجود آورد. خلیلی ترکمن رفته بود. حکیمی غزنی رفته بود. شفق و افتخاری وقتی واحدی آمد اینها خارج رفتند. چون در مقابل او نه اندیشه داشتند و نه هم کارایی. ما چهارکنت ماندیم. سه بار دره صوف نفر فرستادیم که کمک بیاید و نیامد. در این جنگ ۶۰ نفر زخمی و ۳۵ نفر شهید داشتیم. غلام عباس سه روز جنبلاغ مانده بود. اینها را آوردیم شانجیر، چند روز ماند فوت کرد. بعد صد نفر از دره صوف آمد. آنها سر کوه را گرفتند و ما به این طرف، ولی مردم غنیمت زیاد گرفت. دو شب در جنگ رفتیم. یک شب سر تخت خان حمله کردند، یک تعداد در وسط بند ملا عبدالله حمله کردند، نزدیک دو هزار میل سلاح را مردم چهارکنت گرفتند. آوازه شد که ۷ تا ۹ هزار نفر در چهارکنت نابود شده، در همین وقت تره‌کی از بین رفته، حفیظ الله امین روی کار آمد.

از همان صد نفری که از دره صوف آمده بود، پنجاه نفر شان در همان هفته دوم فرار کردند، ولی در مزارشریف شایعه شده بود که ده هزار نفر از دره صوف آمده، چهارکنت هم بسیج شده، می‌خواهند بالای شهر مزارشریف حمله کنند! در اینجا بود که حکومت ۱۴ نفر از ریش سفیدهای مزار را برای صلح به چهارکنت فرستاد. ۲ نفر هم از مردم چهارکنت تعیین شد تا مذاکره کنند. یکی مرا تعیین کردند یکی هم حاجی سید کاتب را. در جلسه نشستیم هرکس گپ زد، صحبت‌ها زیاد، نهایتش این شد که اینها تانک‌های خود را عقب بکشند و بروند و چند نفر ریش سفید هم از چهارکنت پیش والی بروند... ما گفتیم اینها تانک‌های خود را عقب‌نشینی بدهند و بروند... ما هم قول می‌دهیم که الآن حمله نمی‌کنیم، ولی هیچ وقت جلو مجاهدین را نمی‌گیریم و از ریش سفیدهایی که مزار می‌روند عکس‌برداری نکنند و رادیو هم اعلان نکنند. فقط همینقدر. ضمناً چند صاحب‌منصب پیش ما گروگان باشد تا اینها بیایند.

بعد از یک هفته، ده روز جلسه، آنها قبول کردند چند صاحب‌منصب خود را گروگان بگذارند و ریش سفیدها بروند. بعد حاجی غلام حسین آمد عذر کرد، مرا تنها خواست که آبروی ما را نهرید، ما می‌خواهیم آنجا پیش دولت زندگی کنیم به عنوان کلان قوم ما را فرستاده، به ما اعتبار نمی‌کنید صاحب‌منصب‌ها را گروگان می‌گیرید! بعد ما موافقت کردیم که خوب برو، صاحب‌منصب‌ها را گروگان نمی‌گیریم. اگر نفرهای ما ظرف سه روز بر نگردند، ما سر مزار حمله می‌کنیم. اینها مزار رفتند و برگشتند...

هدف بابه مزاری، گزارش جنگ چهارکنت نبود، بلکه بررسی عملکرد سازمان نصر بود، هدف ما هم بررسی جنگ نیست ورنه گفتنی‌های زیادی درباره‌ی همین جنگ معروف باقی است که مجال بحث آن نیست. نگارنده در آن شرایط در شهر مزارشریف بود و از نزدیک شاهد تحولات و شایعات. سراسر شهر را وحشت فرا گرفته بود چرا که در آن جنگ تقریباً دولت تمام قوای خود در نواحی شمال را بسیج کرده بود تا چهارکنت را فتح کند. بیشتر هم نیروی مردمی را که تازه به نام کمیته‌ی دفاع از انقلاب شکل گرفته و هیچگونه آمادگی و یا تعلیمات خاص نظامی ندیده بودند، به چهارکنت اعزام کردند. گذشته از آن عدم آشنایی افراد اعزامی با مناطق کوهستانی، یکی از عمده‌ترین چالش‌های نیروهای داوطلب دولتی بود. شکست‌خورده‌ها برای توجیه ضعف‌های خود، قدرت مردم چهارکنت را صدها برابر از آنچه بود تبلیغ می‌کردند و این خود به نفع مردم چهارکنت تمام می‌شد که دشمن کار تبلیغاتی را به نفع شان به عهده گرفته بود. تعداد تلفات و خسارات حکومت ده‌ها بلکه صدها برابر به زبان مردم انداخته می‌شد. در خود شهر هم دکان‌ها به اثر تهدید شب‌نامه‌ها بسته می‌شد. مرگ تره‌کی و بعداً کشته شدن خود امین به دست روس‌ها و تجاوز آشکار نظامی ارتش سرخ، سمت و سوی جنگ را تغییر داد و چهارکنت به شکل آزاد و خودمختار باقی ماند، هرچند بارها مورد حمله قرارگرفت، ولی

دیگر برای حکومت سودی نداشت که تمام انرژی را آنجا مصرف کند. جنگ های داخلی گروه ها که شایع بود حکومت بین مجاهدین نفوذ کرده، تا حدودی کار دولت ببرک کارمل را راحت تر ساخت. ولی در آن شرایطی که بابه از آن صحبت می کرد قضیه کاملاً متفاوت بود.

بابه مزاری نماینده مردم چهارکنت در شورای اتفاق اسلامی

بهار سال ۱۳۵۸ در هزارستان قیام های زیادی را با خود آورد تا آب شدن برف های این منطقه، تقریباً تمام هزارستان از اختیار حکومت خارج شده و به زودی جای نهادهای حکومتی را یک حکومت جدید به نام شورای اتفاق گرفت. درباره ی این حکومت، نظریات بسیار متفاوت است، تعدادی از آن به عنوان یک حکومت مردمی یاد نموده که برای مردم هزاره اقتدار و سر بلندی خلق نموده بود و گروه های مزدور ایران آنرا سرنگون ساختند ورنه هزارستان گلستان می شد. تعدادی هم آن را یک حکومت پوشالی و رسوا می دانند که آبروی جهاد و مجاهدین را برده است. تعدادی هم ملایم تر نقاط مثبت و منفی برای آن قایل شده اند. الویرروا یک افغانستان شناس معروف فرانسوی، قضاوت بسیار جالب و بی طرفانه و نزدیک به واقعیت درباره ی شورای اتفاق دارد و از این حکومت به عنوان اینکه لباس کهنه حکومت ظاهر خان را به تن کرده یاد می کند. حال باید دید که بابیه مزاری درباره ی این حکومت چه نظر دارند و این حکومت را از نزدیک چگونه یافته است؟ چرا که ایشان نماینده ی مردم چهارکنت در این شورا معرفی شده بودند.

ساختار تشکیلاتی شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان

در جریان جنگ چهارکنت، نامه ی شورا به چهارکنت می رسد که از هر ولسوالی دو نفر یعنی یک خان و یک آخوند به پایتخت شورا (ورس) حاضر شوند تا درباره ی سرنوشت این کشور و حکومت تصمیم بگیرند. از چهارکنت حاجی خداداد شانجیری به عنوان ارباب و بابیه مزاری به عنوان آخوند از سوی مردم انتخاب می شوند تا به شورا بروند. بابیه مزاری خود داستان را این گونه شرح می دهند:

«... در آنجا با آن وضعیتی که در چهارکنت پیش آمد... و پانزده نفر از سمت شمال به عنوان نماینده در شورای اتفاق رفتیم... وقتی در نزدیک ورس رسیدیم، اینها دیده بان گذاشته بودند در بندی که فاصله بین خود بازار ورس و راهی که می آمد... آنجا رفتیم بلافاصله یک مرمی زد. آنها خبر شدند و در حال آماده باش شدند. چند مرمی فیر کردند، خود آقای بهشتی و اعضای شورا نیامده بود. شاروال منطقه به استقبال آمده بود. ما که چند ماهی بود که از ایران رفته بودیم با این خصلت های حکومت های قبل از نگاه ذهنی مخالف بودیم که تشریفات و تیراندازی شود. با آن وضعیتی که مردم یک مرمی را صد یا صد و پنجاه افغانی می خرید، با این تشکیلات خیلی ناراحت شدیم... ما را در یک مسافرخانه و هتل بردند، جای خوردیم یکی دو ساعت گذشت، نماز خواندیم از اعضای شورا کسی نیامد... ما پانزده سوار از سمت شمال آمده ایم، پانزده روز مسافرت کردیم، ولی از اعضای شورا کسی نیامده بود. آنها نشسته بودند که ما به دیدن شان برویم. متفقاً گفتیم ما نمی رویم. این به درد انقلاب نمی خورد. جای که خورده شد کسی آمد و گفت: اعضای شورا در شورا جمع شده شما بیایید به ملاقات آنها بروید. گفتیم ما امشب خسته هستیم، اعضای شورا را بعداً می بینیم، اگر حق مهمانی را رعایت می کردند که آنها باید می آمدند اگر هم مراعات نکرده اند، عجله ای نداریم. آنها گفتند این درست نیست، بحث باز شد. من گفتم: اگر شما شرایط انقلاب و انقلاب اسلامی را رعایت می کنید نه تشریفات و تیراندازی تان درست است، نه هم اعضای شورای تان آنجا نشسته که مراحل داشته باشند که مثل سلاطین قبلی که مردم از دور می آید به زیارت آنها بروند. اگر چلیپا می کشید که ما نه انقلابی هستیم نه انقلابی عمل می کنیم، مثل حکومت های زمان سابق عمل می کنیم، باز این عمل تان درست نیست. برای اینکه هر کس که دعوت می شود، اولین کسی که به استقبالش می آید رییس آن منطقه است. و مثال زدم وقتی قذافی روسیه می رود، با اینکه رییس دو میلیون جمعیت است، ولی برژنف در راهش می آید با اینکه رییس حزب مارکسیستی چند میلیونی و چند صد میلیونی است و یک ابرقدرت شرق به حساب می رود.

از سلاطین گفتم، گفتم شما اینگونه کج دار و مریز برخورد نکنید. یا انقلابی باشید اگر هم نیستید، از راهش وارد شوید. ما به دعوت شما آمدیم، در راه نیامدید حالا در شورا نشسته اید که ما به زیارت شان برویم! ما را برای زیارت کردن خواسته اید؟ بعد همان شاروال یا ولسوال خودش آمد و گفت: من یک ولسوال هستم، آن چیزهایی که شما طاغوتی می گوید نیست، من یک آدم فقیر هستم. گفتم: والله این حرف شما مثل حرف تره کی می ماند که در کاخ داود نشسته بود، بعد می گفت، ببینید داود اینجا چطور طاغوتی بوده، خانه و زندگی اش را ببینید، از مرا ببینید! در فلان جا یک خانه ی گلی دارم، دو اتاق بیشتر ندارد. کسی برایش گفته، داود بعد از ۹ سال صدراعظمی و پنج سال ریاست جمهوری آمده در کاخ نشسته، تو تا دیروز سرگردان و بی کار بودی، حالا به قدرت رسیدی، به کاخ نشستی. در آن کوخ نشستی که به مردم نشان دهی و بگویی من یک رییس جمهورم در خانه ی گلی زندگی می کنم و داود در کاخ می نشست.

حالا تو اینجا، تازه از راه رسیده، هر چه امکانات دولتی بوده، گرفتید از آن استفاده می کنید... در این مسأله پیچیدیم، زیاد صحبت کردیم ولی در شورا نرفتیم. ما که در جاهای دیگر از انقلابیون برداشت داشتیم، این هم نامش شورای انقلابی است. حالا هر چه درست کرده بهشتی هم همان را می خورد. لازم نیست برای ایشان مرغ پلو باشد. همان نان جو را همه یکجا می خورد! والی شورا آمد که شما امشب از طرف ولسوال مهمان هستید. خوب اگر از طرف ولسوال مهمان هستیم باید خود غذا تهیه می کرد نه اینکه ما را سر هوتلی بیچاره تپ (تحمیل) کرده چند خوراک غذا آورد. ما تصمیم گرفتیم که خود هر کدام پول غذای خود را بدهیم تا هوتلی ضرر نکند. به زیارت شورا هم نرفتیم. شب گذشت، فردایش هم جمعه بود. صمدی به عنوان معاون بهشتی آمد و اصرار کرد که بیایید در شورا یک غذای فقیرانه درست کردیم، همه می خوریم، گفتیم: در همین هتل هم غذا درست کرده، همین جا هستیم. صحبت های زیادی شد... گفت: ما اینجا یک شورا درست می کنیم، بیایید. گفتیم با این جار و جنجال و صحبت ها اقلاً بهشتی می آید، معاونش نان درست کرده! بعد می نشینیم و صحبت می کنیم. باز بهشتی نیامد. گفتند: آقا از غذا پرهیز است. غذای جداگانه دارد.

روز شنبه جلسه شد. اینها تشکیلات شورا را آوردند که قبل از ما پانصد نفر کتاب را امضا کرده و در تصمیمات خود، شورای تنظیم هزاره جات را به شورای اتفاق هزاره جات تبدیل کرده، یک رییس و دو منشی و اعضای شورا الی آخر تصویب شده و دیگر قابل عزل و نصب هم نیست. نماینده هایی که از جانب مردم از مناطق مختلف انتخاب شده برای دوره ی سه ماهه است. انتخاب آنها در اختیار خود شورا است که قبول می کند یا نه!.. ما همه ی این مصوبات را نقد کردیم...»

بابه مزاری با حوصله تمام جزئیات آن جلسات و تغییر مصوبات را بیان داشته که گمان می رود همه ی آن گزارش هرچند مهم اند ولی در این جزوه گنجایش ندارد و علاقه مندان را در انتظار اصل آن کتاب پس از ویرایش می گذاریم. به هر حال، دید بابه مزاری یک دید انقلابی و فراقومی و فرامنطقه ای بود و این دیدگاه با دیدگاه حاکم در شورای اتفاق اسلامی در تضاد واقع می شد. بحث ها بسیار طولانی و خسته کننده حتی بیشتر از چند روز و حتی بیشتر از یک ماه طول می کشد. خیلی از مواد مصوبات قبلی شورا را بابه مزاری با قانع ساختن اعضای آن تغییر می دهد. اما در پایان برای اجرایی شدن آن، چون تمام اعضای شورا حاضر نبوده، این مصوبات و تغییرات تکمیلی پا در هوا می ماند. بابه مزاری در مدت اقامت طولانی خود در مرکز شورا نه تنها با کلیت شورا و ساختار سیاسی آن، به طور خاص هم روی پاره ای از مسایل کشور، منطقه و جهان با برخی اعضای آن نیز درگیری پیدا می کند. بابه مزاری از ورس دوباره به چهارکنت بر می گردد تا اندک کمک های به دست آمده و سهم شمال را به جبهه ی چهارکنت برساند. پس از مدتی، مردم چهارکنت دوباره بابه مزاری را به نمایندگی خود به شورا می فرستند. بابه مزاری در این سفر، تلاش می کند ساختار شورای اتفاق را از حالت انتصابی به حالت انتخابی تغییر دهد. اما این تلاش ها در آن شرایط به جایی نمی رسد و در نهایت بابه مزاری شورا را ترک کرده به دره صوف بر می گردد. در اینجا شورای سمت شمال را تشکیل می دهند. خود در این باره می گویند:

«ما بعد از یک ماه، یک ماه و نیم دوباره به شورا رفتیم. در خلالتی که من نبودم و جعفری هم شهرستان رفته بود، یک سری مصوبات را بهشتی شان سر حاجی خداداد تصویب کرده بودند، اما چیز هایی که گفته بودیم، گذاشته بودند تا اعضای شورا بیایند!... اعضای شورا آمدند، اما یک تعداد شان

مهمانی خوری رفته بودند و یک تعداد هم به عنوان هیأت، ۲۰ روز معطل ماندیم تا اعضای شورا همگی جمع شوند. ولی در نهایت فقط ۲۶ نفر جمع شدند. گفتیم نصاب یک نفر از نصف بالا است... در اثر فعالیت های ما از ۲۶ نفر، ۲۰ نفر طرفدار ما و ۶ نفر طرفدار آنها بودند. آقای بهشتی ترسیده بود که اینها می خواهند ریاست را از او بگیرند. وقتی اطمینان دادیم که ما به ریاست تو کار نداریم، می خواهیم مصوبات شورا را تغییر دهیم تا شورا در اختیار مردم باشد و نماینده های مردم انتخابی باشند و در مورد نمایندگی ها، معاونت و منشی رأی گیری می کنیم... تا حدی درگیر شدیم، بهشتی هم نتوانست که موضع بگیرد... آنجا فیصله کردیم و کلاً شورا را ترک کردیم، چون ۲۰ نفر به ما رأی داده بودند و ۶ نفر به آنها، ما اکثریت بودیم که قبول نشد، ما هم تصمیم گرفتیم برگردیم شمال.

کلاً سمت شمال جدا شده به دره صوف رفتیم. از ۱۲ ولسوالی یک شورا تشکیل دادیم. سه چهار ماه آنجا ماندیم، تلاش های زیادی انجام دادیم به عالمی بلخابی نامه فرستادیم و در شورای سمت شمال تصویب شد که گذشته ی یک ساله ی انقلاب بررسی شود. عملکرد کسانی که انقلاب کرده چه از نگاه آدم کشتن که چقدر شرعی بوده و چه از نگاه بیت المال که در اختیار اینها قرار گرفته، کجا شده است؟ این مسایل را در مصوبات گنجانیدیم. همه قبول کردند، ولی آقایان سجادی و ناطقی زمانی که مسأله ی خزانه مطرح شد که کدام گندم کجا شد؟ مال های مردم کجا شد؟ بازار چور شده و از این مسایل، اینها زیر بار نرفتند. متأسفانه اینها مسأله اختلاف شیعه و سنی را دامن زدند. ناطقی آن وقت خودمختار به تمام معنی بود و سجادی هم که رهبر بودند، هر طرف می رفتند ۱۰ تا ۱۲ نفر حاضر باش داشتند. اسب های یرغنه، یک زن تازه سجادی گرفته بود و یکی هم ناطقی. ما این وضع را به هم زدیم، اینها از عالمی بلخابی خواستند که دره صوف بیاید و به کمک و قدرت او شورا را بردارند. در چهارکنت هم نامه نوشتند که اینها تخریب گر اند. ما فقط یک کلت موزر داشتیم و بس، در مسافرخانه زندگی می کردیم. و در همانجا جلسه داشتیم، هفته ی دو روز به بازار دره صوف رفته، یک روز جعفری و یک روز من صحبت می کردیم. من کل حرف هایم را به مردم گفتم ولی مسئولین بازار را ترک گفته بین خود جلسه داشتند. چهارکنت هم نمایندگی ما را تأیید نمود، اینها کاری نتوانستند. تا اینکه عالمی آمد با سی، چهل سوار و در بازار. ولی عالمی در حقیقت برای کوبیدن ما آمده بود، در صحبت های خود اشاره نمود که یک تعداد اخلاص می کنند، شورا را تضعیف نموده اند، شورای دیگر تشکیل داده اند. من در همان جلسه بادم ولی مرا نمی شناخت. بچه ها اصرار داشتند که شما باید صحبت کنید، گفتم فعلاً فایده ندارد. بعد در جایی که برای آنها غذا تهیه کرده بودند ما را نیز دعوت کردند که به اصرار بچه ها ما و حاجی علی محمد رفتیم، وقتی وارد شدیم همه شوکه شده سکوت در جلسه حاکم شد. چند دقیقه هیچ کس حرفی نداشت، میزبان ما را برده بود و آنها در یک عمل انجام شده قرار گرفته بودند.

عالمی همواره خود را این طرف و آن طرف نموده، می گفت: خدا لعنت کند این مارکسیست ها را! خدا کند که مارکسیست ها شکست بخورند. ما گمان کردیم که شاید خلقی ها و پرچمی ها را می گوید، ۱۰ - ۱۵ بار این حرف ها را تکرار نمود. همه احساس کردند که هدف شان ما هستیم. ما هم به این فکر افتادیم که اگر در این مسأله بچسبیم فایده ندارد، ما شروع کردیم از مسایل منطقه. اینها هم با کراهت جواب می دهند، احوال آخوند های منطقه را پرسیدیم. یکی از علمای بزرگ منطقه شیخ غلام حسین پدر دار بود که عالمی با او سخت اختلاف داشت. گفتیم اگر اینجا مخالفت کرد همین بحث را شروع می کنیم، ولی عالمی گفت ایشان خوب اند. من هم شروع کردم به تعریف ایشان و از علمیت ایشان گفتم که عالم برجسته ای است. نظریات استاد مطهری و سید باقر صدر همه اینها را به هم ریختیم و بعد آمدم قضیه ی انقلاب را بررسی کردیم که امام را مردم چه می گفتند و اتهام می زدند و حالا همه دروغ شده است. بعد درباره ی افغانستان گفتیم تعدادی تا دیروز نمی دانستند مارکسیست چه هست؟ الآن هم نمی دانند که مارکسیست یعنی چه! بعد یک مثال زدم که یکی از علما در قم از طلبه ها می پرسد که مارکسیست چه هست؟ یکی به شوخی و مسخره گی می گوید، مارکسیست یک گاو وحشی است با شاخ های بلند که هر کس گیرش بیاید با شاخ خود او را پاره می کند! این آخوند هم می گوید که خوب مردم جمع شده این گاو را بکشند. این طلبه می گوید که نه، روس ها از او حمایت می کند کسی را کشتن نمی گذارد. آن آخوند می گوید پس که اینطور است من دیگر افغانستان نمی روم.

گفتم: تا دیروز هر کس موی سر می گذاشت، مکتب می رفت اینها تکفیر می کردند، هر کسی مسایل اسلامی را از اینها سوال می نمود، می گفتند طهارت و نجاست خود را بگو، جوان آمده از اینها ماتریالیزم و سوسیالیزم و امپریالیزم و ریالیزم را سوال کرده - یک آقا شیخ که حالا روس ها برده به سوال کننده می گوید تو اول نجاست خود را بگو! گفتم این آقا نمی فهمد انقلاب چه، انقلابیون را تکفیر می کند. حالا اینها وارث انقلاب شده - تقریباً یک و نیم ساعت صحبت کردیم. از ویژه گی ها و نقش آخوندها در ایران گفتم و داستان سید جمال و متهم کردن انقلابیون که دیروز همه تان مدعی بودند که از امام کرده باسوادترید و مبارزه را تحریم می کردید. امروز چطور با اینکه هنوز مارکسیست را نمی فهمید به دهان مردم می اندازید، الآن بیا بگو و توضیح بده مارکسیست چیست؟ تو که یک نفر را مارکسیست می گویی، یک مسلمان را، معنایش این است که او را کافر می دانی، مهدورالدم می دانید، این شما و این قرآن، بعد حیف و میل های مسأله ای انقلاب را در دره صوف گفتم، یادآور شدم اینها که پای شان در گل بند مانده، آب را گل آلود می کنند تا ماهی بگیرند. نه، این دوره گذشته، موی سر همه را اینجا می ریزیم و دانه دانه همه را حساب می گیریم. ناطقی و سجادی سر شان خم مانده بود. خطاب به عالمی گفتم: تو آمده بودی برای اتحاد شیعه و سنی، ولی تو فقط شورایی را که اینجا به وجود آمده کوبیدی. چون شخص محترم هستی! آنجا حرف نزدیم تا آبروی شما حفظ شود، الآن حاضریم در همین جلسه جواب بگوییم... عالمی زد به شوخی که یک وقت دیگر صحبت می کنیم»

آقای عالمی وقتی در می یابد که وضع خراب شده از یک ترفند آخوندی کار گرفته می خواهد بابه مزاری را بین مریدان خود به خود وابسته نشان دهد، لذا از بابه مزاری و آقای جعفری می خواهد که نزدیک او بروند، او یک حرف خصوصی دارد. ایشان در گوش بابه مزاری و جعفری آهسته می گوید که نماز جعفر طیار را فراموش نکنید! چه توصیه ای و پشت این توصیه ای اخلاقی چه رازی نهفته است، خود بابه این طور می گوید:

«حال زرنگی آقای عالمی را سیل کن! در بین مردم و جمع می گوید: من در گوش شما یک چیزی می گویم. همه پنجاه، شصت نفر اینجا نشسته است که البته چیز مهمی است که آقای عالمی در گوش اینها می گوید! من و جعفری را خواسته در گوش ما می گوید، شما نماز حضرت جعفر را فراموش نکنید! ما دیدیم که این توطئه می کند، خوب بلند گفتیم که آقای عالمی توصیه ای شما خوب است این که خصوصی نمی خواهد. گفتم مردم آقای عالمی می گوید نماز حضرت جعفر را بخوانید. حالا ما به آقای عالمی می گویم که از سنت گذشتیم، کاش که تو واجبات را عمل کنی. تو همان واجب خود را عمل کن، سنت خود را هیچ عمل نکن. این به ما توصیه می کند که مستحبات را انجام دهیم، ما به ایشان توصیه می کنیم که فقط به واجب عمل کنند، حرام را ترک کنند ما قبولش داریم... خوب خداحافظی کردیم و او هم رفت.

شکایت و شکایت بازی و جلسه و این عریضه بده و آن عریضه بده شروع شد. رهبری به این شکل در آمده که هر طرف می رود ۱۵-۲۰ نفر حاضر باش دارد. در بازار دره صوف یک نفر شاکی یخن سجادی رهبر را گرفت و یک سیلی به صورت سجادی زد که سلاح مرا کجا کردی؟ ناطقی هم ترسیده بود، اینها چند روز آنجا ماندند. یک روز ما وقت گرفتیم سه ساعت تمام زیر آفتاب با هم صحبت کردیم. من کل قضایا را به آقای عالمی گفتم چه درباره ی شورای ورس و چه درباره ی شورای دره صوف. مواضع خود و آقای بهشتی را روشن برایش توضیح دادم. و از ایشان خواستم که موضع خود را بگوید. عالمی گفت: «من اینها را نمی فهمم، همه را به بهشتی بنویسید از همان مهر که دارید امضا کنید من به بهشتی می رسانم. موضع شما درست است، من این رقم بهشتی را قبول ندارم. مرا بهشتی بازی داده است.»

خوب با جعفری نشسته کل مسایل را در شش صفحه نوشته و تمام حرکات و مواضع بهشتی را روشن ساختیم. یک کپی گرفته به عالمی دادیم که البته بعداً این نامه به دست حاجی علی احمد شان افتاد. عالمی هم یک نامه نوشته کرد که نماینده ی تام الاختیار ما در سمت شمال فلانی است در شورا، من هم مصوبات شورا را واجب می دانم از متن شریعت است، هر کس با این تخلف کند با من تخلف کرده. من اول گفتم قبول نکنم، ولی حاجی علی محمد گفت به عنوان یک سند قبول کن! (آقای عالمی) در بین مردم سخنرانی کرد که ای مردم! این شورا یک شورای اسلامی است که اینها تشکیل داده، و به قرآن عمل می کنند، همه وظیفه دارند که به این شورا عمل کنند و نماینده ی کل بلخاب و اذنان فلانی (مزاری) است. به

بچه‌ها گفتم این خوب شد که عالمی را در این موضع قرار دادیم. در همان روز یا وقت خداحافظی به گوش آقای عالمی گفتم من همین را می‌خواستم اینجا روشن شود. فردایش این شورا را ول کرده می‌روم! من در این شورا پابند نیستم، فقط می‌خواستم روشن بسازم که اینجا در یک سال خیانت کرده، مال مردم را خورده و بهشتی در آنجا خیانت می‌کند و تو هم اعتراف بکنی، همین را کار داشتیم. فردا من نیستم، من رفتم. عالمی گفت: هر جا می‌روی به من یک آدرس بده که من نفرهای خود را بفرستم، گفتم باشد.»

بابه مزاری کار شورا را در همان جا خاتمه یافته دانسته، خود تصمیم می‌گیرد که به ایران و پاکستان برگردد، به قول خود شان یک ماهه رفته بودند، ولی این سفر ۱۱ ماه طول می‌کشد. در این برهه‌ی زمانی که بابیه با شورا و شوراییان سر و کله می‌زده تا ساختار این تشکیلات پوشیده را اصلاح کند، تحولاتی در ایران به وجود می‌آید. در ایران، تشکیلی از پنج گروه افغانستانی به نام "اتحاد اسلامی برای آزادی افغانستان" از رادیو اعلان می‌گردد. گروه‌های عضو عبارت بودند از سازمان نصر، حرکت اسلامی، نهضت اسلامی، سازمان مجاهدین خلق و شورای انقلابی اتفاق اسلامی. نظر به آن موضع‌گیری قبلی بابیه مزاری در برابر مجاهدین خلق و نظر شان درباره‌ی شورا و حرکت، واضح است که ایشان به هیچ صورت این جمع را قبول نمی‌کرده است. بابیه این خبر را در دره صوف می‌شنود و از سازمان نصر آقایان صادقی پروانی، عرفانی یکاولنگی و حسینی دره صوفی این اتحاد را امضا کرده بودند و دیگران ناراحت بوده، لذا به بابیه پیام می‌دهند که بابیه خارج برود. در بین خود سازمان نصر هم در خارج اختلاف صورت می‌گیرد، برخوردهایی به وقوع می‌پیوندد که شرح آن اینجا لازم نیست.

همان‌طوری که اشاره شد، این رویدادها همزمان با سفر آقای عالمی به دره صوف بوده و بابیه هم بیش از آن ماندن را صلاح ندانسته دره صوف را ترک می‌کنند. خود در این باره می‌گویند:

«من دره صوف بودم که رحمانی آمد که مسأله این است، واحدی هم نامه نوشته که هر چه می‌شود کابل بیا. در کابل هم یک سری کارها خراب شده، من یک سری مصلحت‌ها دارم. خوب من از اینجا مخفیانه از دره صوف به مزار و از مزار به کابل آمدم. یک هفته کابل ماندیم که مرحوم واحدی یک خانه گرفته و چند عملیات بالای روس‌ها انجام داده بود. یک مقدار سلاح به دست آورده و نشریه را راه انداخته بود.»

بابیه مزاری ضمن شرح سفر خود به کابل، کل وقایع آن زمان سازمان نصر و وضعیت جبهات جنگ و رویدادهای درونی را شرح می‌دهد که خود به جای خود بسیار ارزشمند است و همان‌طوری که قبلاً هم قول دادیم به خواست خدا اصل کتاب را روزی با ویرستاری و توضیحات لازم در اختیار علاقه‌مندان قرار خواهیم داد. حال فقط بریده بریده قسمت‌های آنرا نقل می‌کنیم تا ذهنیت خوانندگان روشن شود که بابیه مزاری برای این وطن و مردم، به‌خصوص قوم هزاره چقدر تلاش کرده، تا بابیه‌ی همه شده است. هر کسی این‌طور صادقانه برای مردم خدمت کند بابیه‌ی بعدی اوست. خوب در آن شرایط گذشته از مشکلات بیرونی در درون سازمان نصر نیز مشکلات فراوانی وجود داشته که شرح آن لازم نیست و یکی هم نظر ایده‌آلی نصر بوده که با شرایط و جامعه‌ی افغانستان آن روز تطابق نداشته و عملاً سازمان را به چالش کشیده بود. در سازمان نصر شرایط عضویت افراد برای طلبه‌های حوزات علمیه تا حد لمعه بوده و برای مدارس دولتی ۱۲ پاس، ولی در عمل به شاگردان ۸ پاس و ۱۰ و ۱۲ و ندرتاً بالاتر از آن مواجه می‌شوند. از این رو مجبور می‌شوند که شرایط عضویت را تغییر دهند تا افراد بیشتری جذب کنند.

سفر به خارج از کشور بعد از یازده ماه حضور در جبهات

بابیه مزاری یک هفته در کابل می‌ماند و در این فرصت جلسات بسیار فشرده با اعضای سازمان از جمله با خود بابیه واحدی داشته و در این جلسات تصویب می‌شود که هر طور شده بابیه مزاری خارج برود. خود بابیه می‌گویند:

«تصمیم بر این شد که من بیایم منطقه (دره صوف و چهارکنت) و موافقت منطقه را بگیرم و برگردم و خارج بیایم. من در منطقه آمدم. صحبت و نشست داشتیم. از دره صوف به چهارکنت رفتم که دین محمد خان قبل از من، فخر و محقق را به ایران فرستاده که مسأله ی وجوهات شرعی و قضاوت را حل کنند. وقتی من در منطقه رسیدم اینها قبلاً رفته بودند... کابل آمدم و از کابل به قندهار رفتیم. از قندهار قاچاقی از مرز چمن به کویت آمدم. که اینها جبهه ی آزادی بخش تشکیل داده، اتحاد به هم خورده است! جبهه ی آزادی بخش از ۱۰ گروه تشکیل شده بود که عبارت بودند از سازمان نصر، حرکت، شورا، نیرو، نهضت، جنبش، مجاهدین خلق، رعد، دعوت و اتحادیه ی علما. شورای انقلاب ایران هم به اینها ۲ میلیون تومان پول تصویب کرده، سه صد و چهار میل تفنگ ام - یک داده که داخل ببرند. سازمان نصر نیز خودش هفتاد میل سلاح تهیه کرده که منتقل کنند... در جبهه ی آزادی بخش منشی شورا شیخ آصف، سخنگوی آن آقای صادقی، مسئول تبلیغاتی آن آقای حسینی، معتمد مالی آن آقای محقق بود. واعظی و ناطقی هم عضو تبلیغات بودند... ما از اینجا به اسلام آباد رفتیم و آنجا احزاب را دیدیم که در آن شرایط پنج حزب یکی شده اتحاد برای آزادی افغانستان را تشکیل داده و گلبندین تنها بود. در آن شرایط پاکستان کنفرانس کشورهای اسلامی را برای مسایل افغانستان تشکیل داده بود.»

بابه مزاری در پاکستان همزمان با کنفرانس اسلام آباد

بابه مزاری در جریان کنفرانس از کویت به پیشاور رفته با آقایان مجددی، ربانی و گلبندین دیدار می کند و برای انتقال سلاح به هزاره جات با مفتی جعفر حسین رهبر شیعیان پاکستان صحبت می کند. ایشان به بابه مزاری می گوید که قضیه را با قطب زاده وزیر خارجه ی ایران مطرح می کند. بابه از این برخورد ناراحت می شود چرا که بابه نظر داشته که ایشان سر جنرال های پاکستانی نامه دهد، ایشان قطب زاده را عنوان می کنند. بابه بعداً نزد مفتی محمود رهبر جمعیت العلمای پاکستان می رود تا قضیه ی انتقال سلاح را حل کنند. مفتی محمود بالای مقامات مرزی پاکستان در پیشاور و کویت نامه می دهد. بابه در این سفر با آقای صادقی پروانی جنگ می کند. خود دلیل جنگ خویش را این گونه توضیح می دهند:

«در اسلام آباد با صادقی جنگ کردم که چرا سازمان را منحل کرده، اصل قهرم این بود که آصف سر این خیلی حکمروایی می کرد. برو آقای صادقی فلان جا تلفن بزن، برو بلیط بگیر، این هم بربرک بلند می شد. آصف در دست شویی بود، حسینی و ناطقی هم در اتاق که من با صادقی جنگ کردم. گفتم تو اینقدر ناکسی که سازمان توپ فوتبال نیست که تو گرفتی آنرا منحل اعلان کنی. گفتم در ایران بیایی موی سر ترا می ریزم. این طوری نیست! بعد هم آمدی با آصف یکجا شدی! آصف را ما در کفش داری سازمان قبول نمی کردیم و این هم قبول داشت در همین جایش که تو قبول کنی! الآن تو آمدی نفر خدمتش شدی. آصف هم در دست شویی این حرف ها را می شنید. ناطقی گفت خوب نیست، گفتم خوب است! صادقی هم وارخطا شده بود...»

خوب خوانندگان گرامی، درد آقای محسنی درباره ی بابه مزاری از قبل بوده که همه را در زمان محاصره ی غرب کابل توسط قوای حکومتی بیرون ریخت و عقده ی درونی خود را ترکانید. آقای محسنی بابه مزاری را خوب می شناخت و داغ های بزرگی در قلب داشت که نمی توانست فراموش کند. بابه مزاری هم هیچ گاه جز در همان شرایط تشکیل حزب وحدت، که زیاد هم برای آقای محسنی بها قایل شد، به ایشان اعتنائی نداشت و همیشه محسنی را یک سنگ بزرگ در راه انقلاب و آرمان های مردم می دانستند. به راستی هم غیر از بابه مزاری هیچ کس دیگر در برابر محسنی مقاومت کرده نتوانست و همه را مات ساخت.

بازهم در ایران اما برای تهیه سلاح

به هر حال، یک واقعیت تلخ که از صحبت های بابه پیدا است، گروه های شیعی که همان هزاره ها باشند برای تهیه ی سلاح و انتقال آن به هزارستان از همان ابتدا با مشکلات فراوانی روبرو بوده که ما از شرح آن خودداری کردیم. ایران هم با اینکه در جهان به عنوان حامی گروه های شیعی

افغانستان متهم شده، کمک‌هایش به کل گروه‌های شیعه برابر جمعیت و حزب اسلامی است. برای اینکه این سند به تاریخ بماند، مطلب را از زبان خود بابه بخوانیم:

«شورای انقلاب ایران تصویب کرده بودند که دو میلیون تومان به جبهه‌ی آزادی‌بخش بدهد و دو میلیون دیگر به جمعیت و حزب.»

خوب شما از این سند پی به خیلی از حقایق کتمان شده خواهی برد. روزی اگر یکی از مقامات ایرانی قضایای پشت پرده را افشا کند، درخواهیم یافت که چه امکاناتی صرف گروه‌های اهل سنت شده، در حالی که اتهام مزدوری ایران همیشه به گردن گروه‌های شیعی بار شده است. اولین باری که ایران برای گروه‌های شیعی سلاح می‌دهد، همان سلاح‌های قدیمی و از رده خارج است، در حالی که پاکستان سلاح‌های مدرن در اختیار گروه‌های پیشاور قرار می‌دهد. ایران در کل فقط ۵۰۰ میل تفنگ ام - یک، که هر کدام ۶۰ دانه مرمی داشته، برای بابه مزاری می‌دهد و سید مهدی هاشمی که در آن شرایط به عنوان مسئول نهضت‌ها بوده شرط می‌کند که این سلاح‌ها به نام جبهه‌ی آزادی‌بخش است، کسی حق ندارد گروهی استفاده کند! بابه مزاری در این سفر به قول خودش سه، چهار ماه در ایران می‌ماند، ولی کل وقت شان در جنجال‌های درونی سازمان از یک طرف و برخورد‌های با ایرانی‌ها از سوی دیگر تلف می‌شود. در آن شرایط مثل همیشه اختلاف شدیدی در درون نصر وجود داشته که گاهی حتی تا سرحد جدایی پیش رفته، ولی باز هم با مدارا به آینده موکول شده است. بابه در ایران از طریق ستار فروتن یکی از افرادی که با شهید واحدی در ارتباط بوده از قضیه‌ی دستگیری بابه واحدی آگاه می‌شود. در همان زمان در بین سازمان موضوع قسیم اخگر هم مورد بحث قرار می‌گیرد که باید از سازمان اخراج گردد. اما شرایط طوری پیش می‌آید که به طور موقت همه تصمیمات برای شش ماه بعد موکول می‌شود.

بابه مزاری در هزارستان آزاد شده

بابه مزاری با امکاناتی که در بالا اشاره کردیم همراه با دیگر اعضای بلندپایه‌ی نصر به پاکستان می‌روند، این زمانی بوده که حاج کاظم یزدانی و تعداد دیگر در جبهه‌ی بهسود زخمی شده و برای تداوی به پاکستان آمده بودند. اشاره به رویدادهای حاشیه‌ای برای این است تا تاریخ وقایع بعداً با اسناد و مدارک سر داده شود و فعلاً مجال بررسی یکایک قضایا نیست، با شتاب می‌گذریم. در مجموع سفر بابه مزاری در این دوره در پاکستان و ایران هشت و نیم ماه طول می‌کشد، در حالیکه ایشان قصد داشته بعد از ۱۵-۲۰ روز برگردند داخل. بابه مزاری مدتی در پاکستان می‌ماند، دفتر سازمان نصر را در کوئته ساماندهی نموده آقای رحیمی را مسئول آن قرار می‌دهد. خود با آقای قرین دره صوفی و تعداد دیگر از بچه‌ها از پاکستان به بهسود می‌رود. سلاح‌ها قبلاً رسیده بود، ولی آقای شفق نگذاشته است که به شمال سلاح برود. با رسیدن بابه قضیه شکل دیگری به خود می‌گیرد. جالب این است که بابه مزاری در این سفر با صادقی نیلی درگیری پیدا می‌کند. عجیب است باید در قضایای افغانستان دنبال سوژه‌های فراموش شده رفت. من سال گذشته راجع به آمدن شهید صادقی نیلی به حزب وحدت، جریان را از زبان خود شان نقل کردم. اینجا اولین درگیری این دو بزرگ‌مرد را از زبان خود بابه مزاری بخوانیم:

«...با صادقی نیلی درگیر شدیم که دای کندی‌ها آمدند یک انقلاب کردند، تو هم دم شدی! خیال کردی فاتح هزاره جات تویی! بعد هم آمدی یکاوانگ، یک تعداد مردم را به کشتن دادی، یک مقدار از پنجاب پول و گندم را دزدی کرده به دای کندی بردی، بعد از او دیگر خواب است. من خبر نداشتم که این صادقی وقتی در ایران آمده، مردم را از دم دشتام می‌داده، کسی هم نفس نمی‌کشیده است. حالا اینجا برخورد کردیم، این اوقاتش تلخ شد، گفت: یعنی ما دزدیم؟ گفتم: خوب ۷۰۰ بوجی شکر کجا شد؟ این می‌توانست یک سال انقلاب را در مناطق مرکزی اداره کند! پول خزانه کجا شد؟ گندم کجا شد؟ اینها را تو به عنوان رئیس منطقه به دای کندی بردی، اینها را جواب بده. از آن روز که مردم را در بامیان سر تانک بدر کردی، هفتاد - هشتاد نفر را به کشتن دادی، بعد رفتی یکاوانگ، نفرهایت خواب کرده، چه کار کردند تا حالا؟ در هیچ جنگ نمی‌روی!

صادقی پیش واعظی رفته گریه کرده بود که شما نصری‌ها بسیار بد برخورد هستید، مزاری مرا دزد گفته است...»

بابه مزاری کل وقایع آن زمان را شرح می‌دهند، در ضمن یادآور می‌شوند که اکبر پاریزی یا پالیزی که بعدها یکی از مهره‌های تأثیرگذار ایرانی در جبهات هزاره‌جات به حساب می‌آید و در جنگ‌های داخلی نقش عمده را بازی می‌کند، همراه با حاجی فلاح به سر پل و سنگ‌چارک می‌رود.

بابه مزاری در کابل و مزار شریف

بابه مزاری با فرستادن سلاح‌ها به سمت شمال خود وارد کابل می‌شود. وقتی در کابل می‌رود که حاجی معلم وسایل فرهنگی را از ایران به هرات رسانیده، خود از کابل، دوباره ایران رفته تا یک دوره آموزش کمک‌های اولیه‌ی پزشکی را طی کند. بابه پیام می‌فرستد که حاجی برگردد کابل. خود نیز چهل روز در شهر کابل می‌ماند و با آن جو خفقان، تا حاجی بر می‌گردد و حاجی را برای آوردن وسایل فرهنگی دوباره به هرات می‌فرستد، خود طرف مزار شریف می‌رود. خود در این مورد می‌گویند:

«در همین خلال بود که از چهارکنت نفر آمد که درگیری بالا رفته، محقق و نوری شان را (حرکتی ها) خلع سلاح می‌کنند، هرچه سریع‌تر بیا! بعد مزار رفتیم یک شب در مزار ماندیم، همان روز که می‌خواستیم از دروازه‌ی بلخ طرف شولگره بروم، آوازه پخش شد که فلانی آمده و دولت هم در تلاش شد، ولی من از شهر خارج شدم. یکی از همان افراد قریه مرا دیده بود که سرم را با پتو پیچانده بودم. به تنهایی شولگره رفتیم و شب خانه‌ی نوری ماندیم، فردای آن طرف دالان می‌رفتیم و یک مجله از کابل گرفته بودم که عکس‌های کابینه‌ی دولت در آن بود. در اتوبوس هر جا تلاشی بالا می‌شد برای راه گم کردن آنرا نگاه می‌کردم و هم نظرم این بود که بچه‌ها با چهره‌های این افراد آشنا شوند. وقتی طرف دالان پیاده می‌رفتیم در آن سر بالایی‌ها خیلی خسته شدم. خواستم یک الاغ کرایه کنم که چند نفر از خاطر مجله راه مرا گرفته که این خلقی است، پرچمی است! گفتم بابا چیزی نیست، من از دالان فلانی‌ها را می‌شناسم، شب دالان ماندیم و فردای آن با یک اسب به شانجیر رفتیم. برف سنگینی باریده بود، بچه‌های فرهنگی در شانجیر بودند و در پایگاه تنگی هم دولت حمله کرده بود.»

این اتفاقات در اواخر سال ۱۳۵۹ رخ داد، قرار بود ما هم بابه را در مزار شریف ملاقات کنیم، ولی به علت اینکه ایشان زود شهر را ترک کردند این ملاقات به اواخر بهار ۱۳۶۰ موکول شد. در این وقت اختلاف در جبهه‌ی چهارکنت اوج گرفته بود، چهارکنتی‌ها قصد داشتند سازمان نصر را خلع سلاح نموده، از منطقه اخراج کنند که با رسیدن بابه وضع تغییر نموده سازمان نصر علناً پایگاه‌های خود را در تنگی شادیان، شولگره و بعد ها دره صوف گشایش داد. چرا که آقایان حسینی و قرین در ابتدا به باز کردن پایگاه مستقل مخالف بوده و تحت نام شورای روحانیت کار می‌کردند. تنها در مدرسه‌ی آقای جعفری چند نفر به نام نصری بوده، در بهار ۱۳۶۰ در کوه البرز هم یک پایگاه به وجود آمد. خود بابه مزاری در پایگاه فرهنگی نانوایی استقرار یافته بود و قبل از آن مدتی می‌خواست تنگی شادیان را به کلی بند بسازد که خود داستان جداگانه‌ای دارد. نگارنده که در ماه جوزای سال شصت برای اولین بار با ایشان در مدرسه‌ی نانوایی دیدار نمودم، چنان تحت تأثیر گفته‌های ایشان قرار گرفتم که هرگز نتوانستم خود را از این فریفتگی نجات دهم. قسمتی از برنامه‌ی کاری مدرسه‌ی نانوایی آن روز را در کتاب هزاره‌ها از قتل عام تا احیای هویت نیز درج نموده ام که علاقه‌مندان می‌توانند در صفحات ۴۶۶ تا ۴۷۴ مراجعه کنند.

بابه مزاری در مدرسه نانوایی چهارکنت

بابه مزاری در منطقه‌ی چهارکنت، یک حکومت کوچک محلی ایجاد کرده بود که نمودی از یک ساختار و تشکل اسلامی بود. وقایع این دوره را من در یک کتاب جداگانه به نام "از چهارکنت تا شمیران همراه با استاد مزاری" در نیمه‌ی دوم دهه‌ی شصت نوشته‌ام که تا کنون چاپ نشده، ولی قسمتی از زندگی‌نامه بابه مزاری از روی آن نوشته شده است. بابه مزاری تا زمستان سال ۱۳۶۰ در منطقه‌ی چهارکنت می‌ماند و در این دوره اتفاقات گوناگونی رخ می‌دهد. از جمله در جنگ معروف سنبله‌ی سال ۶۰ پایگاه تنگی شادیان برای همیشه از دست سازمان نصر خارج شد. پایگاه مدرسه‌ی نانوایی تبدیل به پایگاه نظامی شد و پایگاه فرهنگی در شرشر منتقل گردید. در جریان جنگ معروف که قوای دولتی، روس‌ها و

چریک‌های کوبایی بالای چهارکنت حمله کرده، تقریباً تمام مناطق را اشغال کردند، تلفات و خسارات سنگینی به مجاهدین و مردم وارد شد. سازمان نصر هم تلفات و خسارات فراوانی را متحمل شد. بابه مزاری، پس از این حادثه تصمیم گرفت تعدادی از بچه‌ها را برای آموزش های فرهنگی و نظامی به ایران بفرستد. چون قرار بود که خود نیز به ایران برگردد. تعدادی از خردسالان را از مناطق شولگره، چهارکنت، دولت آباد و ساحات دیگر همراه با تعدادی از نظامی‌ها از راه هزاره جات و پاکستان به ایران فرستاد.

سفر به ایران و فعالیت های فرهنگی – سیاسی

خود همراه با حاج معلم مخفیانه از چهارکنت به علی چوپان آمده و از مزار شریف به کابل رفتند. دو روز بعد از حرکت شان به سوی کابل، ما و صابر هم مزار را ترک گفته راهی کابل شدیم. ما روز شش جدی سال ۱۳۶۰ از مزار حرکت نموده، روز ۷ جدی به کابل رسیدیم. تقریباً ۱۵ روز به صورت مخفی همراه با بابه مزاری در کابل ماندیم و روز ۲۲ یا ۲۳ جدی بود که از طریق هوایی از کابل به هرات رفتیم. یک شب در هرات ماندیم و فردای آن با موتر طرف ایران حرکت نمودیم که مرا در منطقه‌ی مسلخ هرات از موتر پایین کردند. بابه مزاری، حاجی معلم و صابر رفتند. شب حاج معلم دوباره دنبال من به هرات آمد، اما بابه و صابر سر مرز منتظر ما ماندند که در آنجا اتفاقی رخ می‌دهد و نزدیک به خاطر بابه مزاری بین حزب اسلامی و جمعیت اسلامی درگیری شود، لذا بابه مزاری، صابر کوچولو را با خود گرفته به تایباد برده بود.

ما چند روز در هرات معطل ماندیم، سرانجام من در یک موتر باری به عنوان کلینر و عوض کردن لباس هایم با مشکلات زیاد از تلاشی گذشتیم. وقتی در مرز رسیدیم بابه رفته بود، لذا بابه را در مشهد ملاقات کردیم و بچه‌هایی که از مسیر هزاره جات و پاکستان رفته بودند، همزمان با ما تعدادی شان در مشهد رسیده و تعدادی هم در زاهدان ماندند تا نامه‌ی تردد برای شان ساخته شود، چرا که آنها قبول نکرده بودند که آزمایشات پزشکی شوند! در آن شرایط ایرانی‌ها یک نوع برخورد بسیار زننده‌ای به نام آزمایشات پزشکی با مهاجرین انجام می‌دادند و با یک چوبک مقعد زن و مرد، کودک و بزرگ را معاینه می‌کردند. بچه‌ها از آنجا به بابه مزاری تماس گرفتند که اگر راه حلی پیدا نشود آنها برگردند پاکستان. بچه‌ها به هیچ وجه راضی به آزمایش نبودند. همان آزمایشات بود که افغان‌ها به ایرانی‌ها گفته بودند که اگر به افغانستان گیر شان بیایند، آن وقت چوب زدن را نگاه کنند. تاوان این اقدام را ایرانی‌ها بعداً در دوران طالبان پرداخت کردند. به هر حال، بابه از طریق مقامات بلند بالا این قضیه را حل نمود و کودکان بدون آن آزمایش از اردوگاه خارج شده به قم آمدند. خود بابه در مشهد ماند، ما همگی (آنهايي که از زاهدان رسیدند) قم رفتیم. در آن شرایط سازمان نصر در سرحد یک انشعاب قرار گرفته بود. قسیم اخگر مقالاتی نوشته بود و انصاری بلوچ هم به ایرانی‌ها گزارش داده بود. یک درگیری شدید در بین سازمان نصر در جریان بود که پس از ماه‌ها جر و بحث سرانجام در بهار سال ۱۳۶۱ آقایان اخگر، افتخاری سرخ (بهار)، انصاری بلوچ و مهدوی قوخور از سازمان نصر اخراج شدند.

ما، یعنی همان‌هایی که از افغانستان آمده بودیم در مجموع ۱۵ نفر می‌شدیم. در یک منزل دو اتاقه که هیچ امکاناتی نداشت، به سر می‌بردیم. تا هوا سرد بود از سردی در عذاب بودیم، چرا که در کل دو عدد پتو وجود داشت که آنرا کوچولو‌ها گرفته بودند و دیگران هر کدام زیر همان قدیفه‌هایی که با خود آورده بودیم یک رقی می‌کردیم. گاهی بابه، جويا، مهدوی و انصاری هم می‌آمدند، همه بدون پتو به نحوی شب را سحر می‌کردیم. خوراک ما تقریباً همه‌روزه آش مکرانی بود و هفته‌ی یک بار هم یک شوربای مرغ یخ‌زده می‌خوردیم و گوشت یک مرغ کوچک بین ۱۵ نفر تقسیم می‌شد. نمی‌دانم چگونه تقسیم می‌شد، فقط اینقدر به یادمان مانده است که گاهی یک لقمه و گاهی با نان دو دو لقمه می‌شد. شب و روز درس می‌خواندیم. همه راضی بودیم و با عشق و ایمان به آینده امیدوار بودیم. بابه مزاری برای ما همه چیز بود و هر کجا می‌فرستاد، هر چه می‌گفت، قبول داشتیم، ذره‌ای شک در وجود ما نبود. بابه مزاری در یک مصاحبه‌ای با رسانه‌های ایران درباره‌ی فلسطین اعلام آمادگی کرده بود که اگر

فلسطینی‌ها بخواهند سازمان نصر حاضر است به فلسطین کمک کند! ما همه آماده بودیم، کسانی که در قم قبلاً زندگی کرده بودند و با فضای بیرونی در ارتباط بودند، روحیه‌ی ما برای شان شگفت‌آور بود. به شوخی و راستی می‌گفتند بابه شما را چگونه ساخته است؟

ما همه‌ی مسئولان را مثل بابه فکر می‌کردیم و به همه احترام خاص داشتیم. انصاری بلوچ برای ما درس اخلاق می‌داد، او پیش‌نماز ما بود. یک قرائت جالبی داشت که ما را به حسرت می‌انداخت که چرا چون او مومن نیستیم! جویا هم به ما درس می‌داد، ولی او زیاد مذهبی نبود، تظاهر هم به مذهبی بودن نداشت. هفته‌ی یک بار برای هر کدام ما پول حمام داده می‌شد. یک روز، بچه‌های دیگر حمام رفتند ما و هادی و شهید ضیا حمام نرفتیم. در همان روی حویلی با آب سرد خود را شستیم و در عوض پول حمام را سیب خریدیم. ما مشغول خوردن سبب بودیم که انصاری از راه رسید، همراهی ما سیب خورد. پرسید پول سیب را از کجا کردید؟ گفتیم پول حمام را سیب خریدیم! او ما را بسیار ملامت نمود که چرا بیت‌المال را بی‌جا صرف کرده ایم! هرچه دلیل آوردیم که این پول مربوط خود ما بود، قبول نکرد. ما هم تصور کردیم که به راستی کار بدی انجام داده ایم و خود را ملامت کردیم، چون او را آدم فهمیده و مومن می‌دانستیم. با خود تعهد کردیم که اگر فرصت شد کار نموده این پول را به بیت‌المال مسترد کنیم. شهید ضیا چون پدرش در افغانستان شخص پولدار و ثروتمندی بود گفت که من از خانه‌ی فلانی سید که از قریه‌ی ما بود، قبل از ما به ایران آمده بود، قرض می‌کنم. خلاصه از نگاه روانی این سیب خوردن برای ما یک عذاب وجدان شده بود. یادآوری این مطلب شاید در شرایط کنونی برای خوانندگان اصلاً قابل تصور نباشد، ولی مجاهدان اولیه با مجاهدین بعدی که سیب را با درخت می‌خوردند، فرق می‌نمود. شاید در همان شرایط هم دیگران جایی رسیده بودند ماها چشم و گوش بسته بودیم!

یک نمونه‌ی دیگر را یادآوری کنم تا اگر از آن افراد هنوز کسی زنده باشد، برای شان یک خاطره زنده شود. اواخر تابستان ۱۳۶۰، پس از جنگ معروف کوبایی‌ها در چهارکنت، قوای دولتی تنگی شادیان را گرفته، ولسوالی چهارکنت را در قریه‌ی شادیان دایر نموده بود، چهارکنت در محاصره‌ی شدید اقتصادی قرار گرفت. هیچ چیزی از بیرون نمی‌آمد. بچه‌های دولت‌آباد و شولگره که از نگاه مالی وضع شان خوب بود، ولی چیزی برای خریدن وجود نداشت. بین نصر و حرکت درگیری لفظی و جود داشت، هنوز به جنگ مسلحانه نکشیده بود. در مسیر راه ما در وقت گرمه و نگرانی، یک باغ حرکتی وجود داشت. صاحب آن باغ اعلام کرده بود که حتی سنجیدهایی که از درخت روی کوچه می‌افتد، برای نصری‌ها حرام است. بابه هم به بچه‌ها گفته بود از آن باغ چیزی نخورید. ما روزانه و شبانه چند بار از کنار آن باغ با حسرت می‌گذشتیم، بعضی از بچه‌ها سنجیدهای ریخته‌ی روی زمین را به دهان خود می‌انداختند، دوباره دور می‌انداختند. مثل ماه رمضان که کسی چیزی را به دهان بگذارد، یادش بیاید که روزه است. ما دولت‌آبادی‌ها که به میوه و به خصوص به سنجید معتاد بودیم، برای ما آنقدر سخت بود که من بعد از سی سال هنوز آن سنجیدها را فراموش نکرده‌ام. چنان خوب معلوم می‌شد که دهان ما را آب می‌زد. در عوض یک مزرعه‌ی کچالو بود که بین بچه‌ها شایع بود که صاحبش نصری است و اجازه داده بخورید، باور داشته باشید که تمام کچالوها خام خورده شد! کسی که شرایط آن روز را ندیده این حرف‌ها شاید برایش شوخی جلوه کند، ولی واقعیت داشت. در جریان همان جنگ کوبایی‌ها ما دو شب در قریه‌ی بابه قوچی گرسنه ماندیم - راه تدارکات بند شده بود - در حالی که در خانه‌های مردم فراری شده همه چیز بود، ولی کسی جرأت نمی‌کرد تا به مال مردم دست‌اندازی کند تا اینکه یکی از اهالی پیدا شد مقداری آرد برای ما داد. یکی از بچه‌ها که چوپانی کرده بود آرد را خمیر نموده زیر خاکستر گذاشت، خمیر هنوز سخت نشده بود تعدادی به جان آن افتادند. سرانجام نگذاشتند که پخته شود همان‌طور نیم‌خام یک یک توت به هر کسی تقسیم کردند. شما تصور کنید تقسیم کردن یک نان بین ۵۴ نفر گرسنه چه وضعی خواهد داشت؟

به هر حال، بچه‌هایی که در قم جمع شده بودند، آن وضع را پشت سر گذاشته بودند و برای هر نوع ریاضت اقتصادی آمادگی داشتند. به خصوص که می‌دیدند بابه هم از همان آش‌م‌کرونی می‌خورد و سهمیه‌ی گوشت بابه هم بیشتر از دیگران نیست. همه راضی بودیم. یادآوری این خاطره صرفاً برای نشان دادن تغییر یک چهره‌ی محبوب به یک چهره‌ی منفور برای نگارنده است، نه کدام چیز دیگر. روزگاری بی‌پولی بابه مزاری سپری

شد، ما به تهران رفتیم. وضع مالی بابیه بهتر شده بود. هرچند که من همان سخت‌گیری قبلی را اعمال می‌کردم. در سال ۱۳۶۱ بابیه مزاری از طریق حسین اسحاقی که در یک فروشگاه مواد متروکه کار می‌نمود، ۵۰ عدد اورکوت کوریایی و ۵۰ عدد پطلون بخریداری نمود، برای هر کدام از بچه‌ها یک اورکوت و یک پطلون داده شد. من اورکوت نگرفتم چون کت خودم هنوز قابل پوشیدن بود - البته اگر حالا می‌بود شاید کت خود را دور انداخته نو می‌گرفتم، ولی آن روز روحیه دیگری داشتیم - به انصاری بلوچ هم یک اورکوت داده شد. اواخر سال ۶۱ بود. یک روز انصاری و حاجی ابوذر آمدند که قصد دارند در مشهد کتابخانه باز کنند، می‌خواهند کتاب جدا کنند. من به خاطر همان احترام استادی به انصاری کلید انبار را برای شان دادم و خود شان را اجازه دادم هر کاری می‌کنند بکنند. ولی وقتی آنها کتاب‌ها را گرفته بیرون شدند، دیدم که انصاری یک اورکوت نو پوشیده. گفتم استاد چرا کت خود را عوض کردی؟ خندید و گفت: او برار شوخی نکن! گفتم شوخی نمی‌کنم. حاجی ابوذر هم ناراحت شد که شما آبروی بابیه را می‌برید به مردم توهین می‌کنید! بسیار ناراحت شدم، رفته کت پرچرک انصاری را از انبار آورده برایش دادم و کت نو را از جانش به زور کشیدم. گفت به بابیه می‌گویم! گفتم برو به هر کس می‌گویی بگو! حقیقت این بود که بابیه به ما آموخته بود که عدالت را در حق همه رعایت کنیم، ولو شخص محترمی باشد و داستان برخورد حضرت امیر علی (ع) با برادرش عقیل را برای ما نقل می‌کرد و ما هم تلاش می‌کردیم در اداره‌ی بیت‌المال مثل علی (ع) رفتار کنیم. غذای همه یکسان بود. همه هم مجبور بودند که در نوبت ولسوالی (نوکری‌والی) شرکت کنند، خود بابیه هم از راه خود به منزل از نانواپی نان می‌آورد. مثل دیگران غذا می‌خورد، گاهی که دیر می‌آمد ما همان آش مکرونی و یا لوبیا را گرم کرده برایش می‌دادیم هرگز نشنیدم که از غذا شکایت کرده باشد.

برای اینکه در تاریخ یادگار بماند، تا مردم رهبران را با بابیه مزاری مقایسه کنند، دو خاطره را نقل می‌کنم:

استاد اکبری در منزل دشتیار

روزی بابیه از بیرون تماس گرفت که امشب آقای اکبری مهمان است، برو او را از دفتر انقلاب به منزل بیاور. گفتم، وقتی دیگ را پخته کردم در وقت نان گرفتن به دفتر واحد نهضت‌ها رفته ایشان را می‌آورم! بابیه خندید و گفت، آبروی حاج آقا را نبر! بگو بچه‌ها نان بیاورند خود بدون نان برو. من هم به مسلم و عابدین و بسم‌الله از بچه‌های شولگره گفتم شما دیگ کنید و نان هم بیاورید، من دنبال آقای اکبری می‌روم. همین تعداد نفر در منزل بودند بقیه در قم بودند. رفتم دفتر واحد نهضت‌ها، مرا دم در بیشتر از یک ساعت معطل کردند تا حاج آقا بیرون شد با چند نفر مسلح! و خود هم یک لباس سپاه ایران به تن دارد. با خود گفتم بابیه راست گفته اگر یک بغل نان بربری با خود می‌آوردم آبروی این آقا پیش ایرانی‌ها می‌رفت. من فکر می‌کردم اکبری هم مثل بابیه مزاری بدون بادی‌گارد و غیر مسلح است. ترپ و ترپ درهای موتر را بادیگارد‌ها باز کردند، حاج آقا سوار شد. من هم سوار شدم. وقتی به منزل دشتیار رسیدیم، من گاراژ را باز کردم موتر شان داخل گاراژ شد. آهسته به بادی‌گارد‌ها گفتم تفنگ‌های خود زیر پتو مخفی کنند، چرا که همسایه‌ها نمی‌دانند ما در اینجا سلاح داریم! آنها کمی غرغر کردند، آقای اکبری نمی‌دانم به آنها چه گفت، راضی شدند. وقتی بالا رفتیم یکی شان قصد داشت که دم در نگهبانی دهد که من قبول نکردم به زور او را داخل بردم. گفتم اینجا امنیت است، شما مهمان هستید، ما امنیت شما را می‌گیریم.

نماز را همه به امامت آقای اکبری خواندیم، من هم کنار مهمان‌ها نشسته بودم که بچه‌ها غذا آوردند. سینی گوشت را پیش من گذاشتند که بعداً تقسیم کنم! تا نگاه کردم متوجه شدم که دوستان چه گلی به آب داده اند! فوراً سینی مرغ را با خود به آشپزخانه بردم. بچه‌ها دو دانه مرغ را بدون اینکه سنگدان و جودان و دیگر اضافات آنها را گرفته باشند، پخته کرده اند. از ناراحتی به قول ایرانی‌ها داشتم می‌مردم، ولی هیچ کاری نمی‌شد کرد، اضافات را برداشته سینی را با خود برگرداندم. شوربا حساسی بد مزه بود. هرچه بود گذشت، مهمانان رفتند، از خجالت نمی‌توانستم طرف بابیه نگاه کنم. بابیه آمد آهسته، بدون اینکه دیگر بچه‌ها بشنوند، گفت: چرا اینها را مرغ پاک کردن و پختن یاد نمی‌دهی؟ گفتم یاد دادم ولی دقت نمی‌کنند، چه کار کنم! گفت آته مه امشو آبرو رفت! دیگر چیزی نگفت و قضیه کشیده شد روی مسایل دیگر. آیا رهبران دیگر با چنین صحنه‌ای مواجه شوند، چه

برخوردی با زیردستان خواهند داشت؟ بابه حتی پیش بچه های خود ما به من چیزی نگفت چه رسد که پیش اکبری بگوید. مخفیانه به من گفت، چرا اینها را یاد نمی دهی تا آنها هم خجالت نشوند. این بود راز رهبری مزاری که هر کس با او آشنا شد مریدش گردید.

رهبران احزاب همسو در منزل دشتیار

داستان دیگر اینکه، روز ۲۱ رمضان در ایران دکان ها و حتی نانوائی ها بسته است. ما هم اشتباه کردیم قبلاً نان زیاد نگرفته بودیم، شب مقدار نان بود خود خوردیم، چیزی برای سحری نمانده بود که بابه از بیرون تماس گرفت که امشب رهبران احزاب می آیند، ما جلسه داریم برای سحری یک چیزی درست کن! عجب، من مانده بودم که ۴۰،۳۰ نفر بچه ها را چه بدهم - تابستان بود بچه های قم در تعطیلات تهران آمده بودند - در منزل هم چیزی نداشتیم. دکان ها هم بسته بود. حسین اسحاقی را فرستادیم که از خانه ی یکی از دوستان ایرانی خود ۶ کیلو برنج آورد. یک چراغ نفتی علاءالدینی داشتیم برای آش و شوربا می شد، ولی برای برنج مناسب نبود. به هر حال، وقتی برنج را به دیگ انداختم دیگر هرگز جوش نیامد، زیر آن سوخت بالای آن گرم نیامده بود، وقتی شور دادیم قولوخک شد. خلاصه حسابی آبرو رفت. من از شرم اصلاً نزدیک نرفتم، تمام سران احزاب بود، آیت الله کابلی هم در آن شرایط به عنوان یکی از رهبران پاسداران جهاد بود. هر کدام چند نفر همراه داشتند. وقت سحری به معلم حبیب گفتم یک کاری بکن، من رو ندارم در مجلس بروم و از شرم رفته خوابیدم. وقتی برنج نیم خام و دودزده را نزد مهمانان گذاشتند، فقط اینقدر صدای بابه مزاری را شنیدم که می گفت: که آشپز بوده؟ چه برنجی پخته است! همه زدند زیر خنده! قضیه به همین جا تمام شد حتی بابه آن شب و یا فردا حرفی در این باره نزد.

آیا این اتفاق اگر در منزل یکی دیگر از رهبران رخ دهد، چه خواهد شد؟ حتی اگر در خانه ی یک فرد معمولی این حادثه رخ دهد، برخورد بزرگ خانواده با دیگران چه خواهد بود، چه رسد به رهبران. بابه مزاری فقط به شوخی پرسیده بود که آشپز که بوده چه برنجی پخته است! وقتی معلم حبیب می گوید، آشپز کربلا بوده، بابه سکوت می کند. کربلا یک اسم مستعار بود که فقط افراد محدودی می دانستند و بس. بابه مزاری روحیه ای را ایجاد کرده بود که هیچ کسی خود را بالاتر از دیگران و یا هیچ کسی پایین تر از دیگران تصور نکند. برنامه ی ولسوالی بالای همه تطبیق می شد. سال ها به این منوال گذشت. با گذشت زمان برخی افراد از نبود بابه مزاری استفاده کرده، اندک تغییراتی به وجود آوردند. سال ۱۳۶۷ یا ۶۸ بود. روزی از دفتر حبل الله به منزل دشتیار رفتم که مسئولیت آن به عهده ی معلم حبیب بود. آنجا با کسی صحبت می کردم که یک جوان به یک پیرمرد دستور داد که بلند شو برایم چای بیاور! این حرف برایم بسیار سخت تمام شد، به آن جوان گفتم: چرا خودت برای خود چای درست نمی کنی که به دیگری دستور می دهی؟ معلم زود وسط حرف دویده گفت: ایشان اسماعیلی خان از خوانین بلخاب و سنگچارک است! گفتم هر کسی باشد اینجا همه برابرنند. چاینگ را از دست پیرمرد گرفته به دست خودش دادم. او هم حرفی نزد. معلم گفت: پیرمرد یازنه اش است تو چه کار داری! گفتم: اینجا خانه ی یازنه اش نیست، اینجا باید هرکس وظیفه ی خود را انجام دهد. معلم مرا بسیار ملامت نمود که به یک خان توهین کرده ام.

راست می گفت، من چنان تحت تأثیر افکار بابه مزاری و حکومت اسلامی حضرت علی (ع) قرار گرفته بودم که وقتی بابه رفت و انقلاب خراب شد، هیچ جایی برای رفتن جز گوشه ی انزوا نیافتم. شاید این برداشت درست نبود، ولی خود را راضی ساختن هم کار آسانی نبود.

بابه مزاری تا سال ۱۳۶۵ در ایران بود. هرچند گاهی پاکستان می رفت و گاهی تا هرات و بادغیس، ولی بیشتر در ایران برای هماهنگی گروه ها تلاش می نمود. وضع درونی سازمان نصر هم به شدت بحرانی بود و گاهی تا سرحد جدایی و انشعاب پیش می رفت، ولی باز ترمیم می شد. اخگر از سازمان اخراج شده بود، ولی ارتباطش با جناح مخالف بابه مزاری قطع نشد. اخگر با جنبش عاقلی، کانون مهاجر و یک جناح از سازمان نصر در پاکستان یک تشکل جدیدی ایجاد نمودند که سرانجام به رسوایی کشید. قبل از اینکه به این موضوع اشاره شود، لازم می افتد که به یک موضوع دیگر که بابه مزاری را بسیار عذاب داد اشاره کنم. در سال ۱۳۶۱ سازمان نصر مقداری سلاح تهیه کرده به داخل فرستاد. یک قسمت این سلاح با

جمعیت اسلامی تبادل شد که جمعیت زیر قول زد و سلاح را در هرات گرفت، ولی در پاکستان تحویل نداد. اما بخش دیگر توسط خود سازمان از طریق هرات برای شمال کشور فرستاده شد. این سلاح‌ها در منطقه‌ی گلران هرات مورد حمله‌ی طیاره‌های دولتی قرار گرفت، اندک تلفات و خساراتی به وجود آورد. بابه مزاری برای انتقال سلاح قبل از این ضربه، به جبهات شمال کشور پیام داده بود که نیرو برای سلاح سر مرز بفرستند. بهترین افراد نظامی از شمال افغانستان به فرماندهی استاد ابراهیم به هرات فرستاده شد، از خارج هم ورزیده‌ترین چریک‌هایی که در مزار شریف در مبارزات شهری سهم داشتند، در ایران هم دوباره آموزش دیده بودند، با تعدادی از افراد فرهنگی به کمک نیروهای زمین‌گیر شده‌ی گلران فرستاده شد. متأسفانه این نیروها در منطقه‌ی کازک هرات، به شکل ناجوانمردانه در داخل یک مسجد توسط قوای مولوی قره وابسته به حرکت انقلاب مولوی محمد نبی مورد حمله‌ی غافلگیرانه قرار گرفته ۱۷ نفر از بهترین مجاهدان به شمول خود استاد ابراهیم کشته و حتی سر بریده شدند که تا امروز از قبر این عزیزان خبری نیست، بقیه هم زخمی و متواری شده تمام امکانات فرهنگی و نظامی به غارت رفت.

قبل‌تر از این حادثه و با پیوند این حادثه، چون این نیروهای ورزیده از شمال به سوی غرب حرکت کردند، بقیه‌ی نیروها به مناسبت هفت ثور رژیم کوتایی کابل قصد داشتند بالای پوستانه‌های دولتی در شهر مزار شریف حمله کنند. حرکت اسلامی به رهبری آیت الله آصف محسنی که زیر کار با دولت قراردادی داشت، از فرصت استفاده نموده، ابتدا به پایگاه فرهنگی سازمان نصر در شرشر حمله کرده با کشتن کودکان، جنگ را به درون خانه‌های وابستگان نصر کشاندند که در نهایت به قتل عام مردم عادی طرفدار نصر تمام شد. در این حادثه‌ی خونین پدر، برادر، پسر عمه و خیلی از وابستگان بابه مزاری اسیر و پس از شکنجه‌های قرون وسطایی از کوه به داخل دره‌ها پرتاب شدند که هرگز جنازه‌های شان پیدا نشد! این حوادث همراه با تنش درونی سازمان نصر، روح و روان بابه را آزار می‌داد، اما هرگز تسلیم نشد و چون در برابر تمامی حوادث استوار باقی ماند و به کارهای وحدت‌جویانه‌ی خود ادامه داد.

بابه مزاری و مجله حبل الله

هرچند که پرداختن به فعالیت‌های فرهنگی بابه لازم و ضروری است، ولی ما فرصت چندانی برای این مهم نداریم و به اختصار اشاره می‌کنیم که بابه مزاری، در همان زمانی که در چهارکنت اقامت داشتند، نشریه‌ای را به نام "پیام خون" بوجود آوردند. وقتی هم در ایران آمد، بخصوص پس از حادثه دلخراش کازک هرات، ایشان به این نظر شدند که باید یک نشریه بوجود آورند. اینجا بود که با مشکلات زیاد مجله حبل الله در سال ۱۳۶۲ راه افتاد که شرح ماجرا را نگارنده بارها در نشریات مختلف نشر نموده است. روش مجله حبل الله همانطوریکه از نامش پیدا بود هماهنگ نمودن کل جریان‌های سیاسی افغانستان و دنیای اسلام بود که مجال پیچیدن به این موضوع نیست. فقط اشاره می‌شود که اولین گفتگوی حبل الله با سید جمال الدین حسینی به قول افغانستانی‌ها اسعد آبادی و به قول ایرانی‌ها اسد آبادی. ما برای تلفیق این دو دیدگاه نه او را افغانی می‌نوشتیم و نه هم ایرانی، او را حسینی می‌نوشتیم و نام موسسه حبل الله هم ارگان نشراتی سیدجمال الدین حسینی بود. بابه مزاری می‌کوشید از طریق حبل الله پل ارتباطی اولاً بین خود گروه‌های شیعی افغانستان و ثانیاً بین کل دنیای اسلام ایجاد نماید.

او دریافته بود که عدم وحدت گروه‌های شیعی زمینه را برای ضربه‌پذیری مردم هزاره و تشیع مساعد می‌سازد. از این رو او همزمان در دو جبهه در پی ایجاد وحدت برآمد. یکی در صحنه‌ی جهانی و دیگری در صحنه‌ی منطقه‌ای.

تشکیل حزب نهضت جهانی اسلام

در صحنه ی جهانی او با دیگر بزرگان سیاسی دنیای تشیع و تسنن معتدل، در ایران قصد داشتند که حزب نهضت جهانی اسلام را بنیانگذاری کنند . از افراد موثر در این تشکل تا آنجایی که نگارنده به خاطر دارد می توان به این شخصیت ها اشاره نمود که فعلاً در گوشه و کنار دنیا پراکنده اند یا از بین رفته اند:

هانی فحص از فلسطین

شیخ حسن صفار از عربستان سعودی (جزیره العرب)

صلاح الدین ایوبی از ترکیه

سیدهادی مدرسی از عراق

مسعود مسئول نظامی جبهه ی آزادی بخش بحرین، از بحرین

عاشق کشمیری از کشمیر هند

نماینده ی عارف حسین رهبر شیعیان پاکستان (اسمش فراموش شده است)

ابوشریف، سید مهدی هاشمی و بهزاد نبوی از ایران

عاقلی و بابه مزاری از افغانستان

اسامی نماینده های کشورهای دیگر را فراموش کرده ام. این حزب در آغاز گفتگوهای مقدماتی به بن بست رسیده از هم پاشید. به طور مثال، ما و مسعود بحرینی به عنوان منشی و دفتردار این حزب جهانی وظیفه گرفتیم که دفتری در طبقه ی دوم همان منزل دشتیار که ما مشترکاً با سازمان عمل عراق به رهبری سید تقی و سیدهادی مدرسی استفاده می کردیم، ایجاد نماییم. ما مقداری اثاثیه خریداری کردیم و دفتر را آماده ساختیم . روزی که بابه مزاری مرا برد که به اعضا از نزدیک معرفی کند، کار حزب به هم خورد. جلسه در خانه ی ابوشریف واقع در غرب خیابان کارگر شمالی دایر شده بود. مرا بابه به اتاق دیگری گذاشت، خود وارد جلسه شد. آن روز جلسه به تشنج کشیده شد و اعضا با هم روی برخی مسایل به توافق نرسیدند. بابه هم صلاح ندانست که مرا دیگران بشناسند، جز چند نفر که از قبل می شناختند و آنها هم باور نمی کردند که فرد معرفی شده همانی باشد که دیده باشند. از آن تاریخ به بعد رابطه ی بابه مزاری با سید مهدی هاشمی به سردی گرایید. عاقلی هم رابطه ی خود را با بابه قطع نموده به پاکستان رفت و جریانی را که قبلاً اشاره کردم به وجود آوردند. بعدها عاقلی در ایران مفقود شد. سال ها بعد از اعدام شدن سید مهدی هاشمی، ری شهری وزیر وقت اطلاعات ایران در خاطرات خود نوشت که سید مهدی به قتل عاقلی اعتراف نموده بود. خدا بهتر می داند که اصل قضیه چه بود.

جریان این حزب بیشتر در سال ۶۲ و ۶۳ بر می گردد. بابه مزاری در سال ۱۳۶۵ تصمیم گرفت ایران را ترک بگوید. روزی در دفتر سازمان نصر در تربت جام بودیم و قرار بود به سوی افغانستان حرکت کند. جعفرزاده یکی از نزدیکان سید مهدی هاشمی تماس گرفت و از بابه خواست که سفر را به تعویق بیندازد. او می خواست بابه را با مهدی هاشمی آشتی دهد، ولی کار از کار گذشته بود و بابه هرگز حاضر به صحبت با سید مهدی نشد. بابه داخل رفت. سید مهدی در ایران دستگیر و بعداً اعدام شد. جعفرزاده فرار نمود و غیابی محکوم به اعدام شد. ابوشریف فرار نموده در پاکستان به

حزب اسلامی پناه برد. یک زن ایرانی و یک عرب از قبل داشت، یک زن افغان هم گرفت. در همان پیشاور ماندگار شد. نمی دانم کجا شد. سیدهادی مدرسی به غرب پناه برد. ظاهراً باید لندن باشد و سیدتقی مدرسی برادرش بیشتر به آیت اللهی مشغول شد. صلاح الدین ایوبی که در روزنامه‌ی کیهان ترکی زبان کار می کرد به آلمان رفت و من سال‌ها بعد خبر او را از یک کرد ترکیه‌ای دریافت کردم. مسعود مسئول نظامی بحرین در یکی از عملیات‌ها کشته شد و من خبر مرگ او را سال‌ها بعد از احمد نصیف یکی از بچه‌های بحرینی که مبارزه را رها کرده، طلبه شده بود، دریافتم. سرنوشت بابه مزاری را که همه می دانید. اعضای این حزب این‌طور تار و مار شد. عارف حسین حسینی هم در پاکستان ترور شد. سران لبنانی هم ترور شدند و از آن حزب جز یک خاطره چیزی در تاریخ باقی نماند. هیچ کس در ایران جرأت نکرد درباره‌ی این حزب و فعالیت های آن چیزی بیرون دهد. بعد از اینکه این حزب از بین رفت، صندوق پستی آن مدت‌ها بسته مانده بود، آخر تمام اسناد و مدارک صندوق پستی را به صندوق حبل الله انداخته بود.

در صحنه‌ی داخلی و منطقه‌ای بابه تلاش نمود گروه‌های طرفدار ولایت فقیه را در یک تشکل گرد هم آورد که این تلاش نیز به ثمر نرسید. گزارش این جریان و تلاش‌های بابه را درباره‌ی آن در کتاب "احزاب و جریان‌های سیاسی افغانستان" اثر نگارنده مطالعه کنید. چرا که شرح و پیچیدن به این موضوعات هرچند برای آگاهی خوانندگان مفید است، ولی جزوه را قطور و قطورتر می سازد. در ابتدا بنا نبود که اینگونه بحث‌ها در این جزوه کشیده شود. ترس نگارنده از این بود که ممکن دیگر فرصتی پیش نیاید، با عجله فهرست‌وار مطالب را درج نمودیم تا خوانندگان خود در پی کشف حقایق از درون پرونده‌های تاریخ برآیند.

همان‌طوری که عزیزان به خوبی می دانند که تلاش‌های بابه مزاری در این پنج سال حضور این دوره در ایران صرف به فعالیت‌های سیاسی و نظامی خلاصه نمی شد. فعالیت‌های فرهنگی بابه مزاری در این برهه‌ی تاریخ بسیار برجسته و درخشان است که نگارنده در چندین نشریه تحت عنوان خدمات فرهنگی رهبر شهید از این فعالیت‌ها پرده برداشته است که یکی از این تلاش‌ها مجله‌ی حبل الله بود که در بالا به آن اشاره کردیم و دیگری تلاش‌های بابه مزاری برای خریداری و انتقال رادیو به هزاره جات هرگز به ثمر نرسید، ولی هیچگاه از دید بابه نیافتاد. نگارنده را به منظور آموزش فنی رادیو با خود به ایران برده بود، ولی وقتی رادیو میسر نشد، قلم به دستم داد تا از این طریق دردهای این قوم بخت برگشته را به تصویر بکشم! چقدر به این وظیفه عمل کرده ام یا نکرده ام، قضاوت با تاریخ و مردم است که درباره‌ی این قلم چه خواهند گفت و چه خواهند نوشت؟ گرچه شاگرد با استعدادی در مکتب بابه مزاری نبودم و هیچگاه ادعای شاگرد اولی نکرده ام، ولی با جرأت یادآور می شوم که این شاگرد تنبل تمام هستی خود را در این راه صرف نموده است. روزی که مرا به اتاق عمل می بردند، آهسته به گوش همسرم گفتم اگر زنده از اتاق عمل بیرون نشدم به وبلاک‌های تان بنویسید که این مرید بابه قصد داشت به جوار قبر بابه بخوابد، ولی ما توان انتقال جنازه‌اش را نداریم، شاید کسی شما را در انتقال کمک کند. اگر هم کسی کمک نکرد، موقتاً در این دیار دفن کنید و بعداً استخوان‌هایم را انتقال دهید. همسرم جز اینکه اشک بریزد، هیچ نگفت. خوب آن دوره سخت سپری شد و خداوند بار دیگر فرصت داد تا باز هم گوشه‌هایی از زندگی سراسر تلاش و درد بابه مزاری را به تصویر بکشم. اگر رفته بودم به یقین که خیلی از واقعیت‌ها را با خود می بردم و حال قسمتی از آنها را با علاقه‌مندان تقسیم کرده ام.

بابه مزاری و همراهان

سفر به جبهات افغانستان برای هماهنگ نمودن گروه‌های جهادی

به هر حال، بابه مزاری لحظه‌ای آرامش نداشت و شب و روزش در جلسات با گروه‌ها برای ایجاد یک تشکل واحد و یا هم به سازماندهی مجاهدان و اعزام آنها با اسلحه به مناطق مرکزی و کل ساحات هزاره‌نشین و غیر هزاره‌نشین سپری می شد. او خود را وقف انقلاب نموده بود، نه

خانه و نه زندگی! شب و روز تلاش، تا اینکه در ماه جوزای سال ۱۳۶۵ تهران را به قصد افغانستان ترک نمود. ما هم تا تربت جام او را همراهی کردیم. در تربت جام فرصتی پیش آمد که یک مصاحبه ی بسیار طولانی با او داشته باشیم که این مصاحبه کل نظریات و دیدگاه بابۀ مزاری را قبل از تشکیل حزب وحدت به نمایش می گذارد. این مصاحبه از نوار پیاده شده بود، ولی هرگز در حیات بابۀ زمینه ی نشر آن فراهم نشد. سال ها بعد از شهادت ایشان این مصاحبه در یک جزوه به نام مصاحبه چاپ نشده به شکل زیراکسی انتشار یافت. بابۀ مزاری تا آن زمان حکومت جهانی اسلام می خواست و الگوی حکومت و حکومت داری هم برایش دوره ی خلافت ۵ ساله ی امیرالمومنین علی (ع) بود.

بابۀ مزاری با تعدادی از همراهان خود، در اوایل تابستان ۱۳۶۵ از ناحیه ی کاکری ولایت هرات داخل افغانستان شده کل جبهات گروه های شیعی را سر زده و تلاش های خسته گی ناپذیری را در راه تحقق آرمان خود که همان اتحاد کل گروه ها بخصوص جریانات خط امامی ها بود، روی دست گرفت. سیر تحولات این برهه از تاریخ زندگی کوتاه اما ثمربخش بابۀ مزاری را در فصل جداگانه ای مورد بررسی قرار می دهیم. اما در پایان این بخش لازم می دانم به یک موضوع که بیشتر مخاطب مبارزان فعال آن دوره است، روشن سازم تا به تاریخ بماند.

بعد از اخراج شدن قسیم اخگر از سازمان نصر، همان طوری که قبلاً هم اشاره شد، رابطه ی او با یک جناح نصر هرگز قطع نشد. گذشته از آن اختلاف بابۀ مزاری و استاد خلیلی و شفق و صادقی پروانی و حکیمی به اوج خود رسید. علناً و عملاً سازمان نصر در درون به دو جناح عمده و چند جناح فرعی تقسیم شده بود، ولی در بیرون به عنوان یک تشکل متحد و آهنین جلوه می کرد. در جناح مقابل، جناح خود بابۀ مزاری قرار داشت که آقایان عرفانی یکاؤلنگی، واعظی شهرستان، ناطقی کیو (شفایی)، ناطقی پنجاب (عینک) و حسینی دره صوفی و سید سجادی لعل قرار داشتند. اینکه بین خود کادر مرکزی نصر در آن دوره چه گذشته بعدها به خواست خدا اگر عمر باقی بود، با نشر کتاب خاطرات بابۀ مزاری با مطالب زیادی آشنا خواهیم شد، اما آنچه اینجا می آورم واقعیت هایی است که خود شاهد بوده ام و درگیر با آن. اختلافات جناحی به حدی رسید که دفاتر نصر عملاً تقسیم و ترکه شد و در این تقسیمات برای بابۀ مزاری هیچ سهمی نرسید و دفتر مرکزی نصر در تهران در اختیار بهسودی ها، ترکمنی ها و غزنوی ها افتاد. هر چند بین خود اختلاف داشتند، ولی روی یک موضوع که همان مخالفت با بابۀ مزاری به اتهام وابستگی به ایران بود، با هم متحد بودند. با عرض پوزش از دوستان می خواهم این درد که بابۀ مزاری را بسیار عذاب می داد، برای تاریخ روشن سازم تا مردم بدانند وابستگی یعنی چه؟ آیا بابۀ وابسته ی ایران بود یا رقبای او؟

بابۀ مزاری و دفتر روابط عمومی سازمان نصر در تهران

به هر حال، کار به جایی رسید که بابۀ مزاری جز روزهایی که جلسات عمومی احزاب در دفتر نصر دایر می شد، روزهای دیگر به خاطر اینکه کدام عقده ای به او توهین نکند که باعث یک درگیری شود از رفتن به دفتر خودداری می نمود. نامه های بابۀ را دفتر مرکزی تأیید نمی کرد. بابۀ مزاری در یک بایکوت سیاسی درونی قرار داشت. در بیرون همه ی گروه ها به خاطر اینکه او یک نصری دواشته است او را می کوبیدند. در درون نصر جایی برای خود نداشت. از آن جایی که بابۀ کسی نبود که تسلیم شرایط شود، او تصمیم گرفت به عنوان دفتر روابط عمومی برای خود مهر بزند. بعد از آن ما نامه ها را به عنوان دفتر روابط عمومی نوشته، مهر می کردیم و با امضای بابۀ رسمیت داشت. بابۀ مزاری هیچ گونه امکانات دفتری نداشت. نامه ها را من قلمی می نوشتم، خود به دفاتر می برد. گاهی که من می بردم عموماً خراب می کردم و ایرانی ها مرا تحویل نمی گرفتند! گاهی مجبور می شدم که بگویم مرا بصیراحمد فرستاده، نه اینکه خودم بصیراحمد باشم. بابۀ مزاری می خندید و می گفت: مردم کلان بین اند! بعد حاجی معلم شوخی می کرد که لباس زیاد بپوش تا کلان معلوم شوی. بعدها با آمدن حاج علی میرزایی بیشتر نامه ها را او به دفاتر می برد. دوستان از دفتر مرکزی نصر و یا هر جای دیگر که تلفن در اختیار داشتند، شب و روز تماس می گرفتند که اینجا دفتر مزدوران است! ما تا کلمه ی م را می شنیدیم تلفن را

قطع می‌کردیم. بعدها ابتدا با احترام می‌گفتند: استاد تشریف دارند، ما فکر می‌کردیم که شاید با بابہ مزاری کار دارند. وقتی تلفن را به بابہ می‌بردیم، باز همان دشنام‌های همیشگی تکرار می‌شد. بابہ هم می‌گفت: اول بپرسید که هست بعد تلفن را بیاورید. واضح بود که اطراف بابہ همه قشلاقی‌ها جمع شده بودیم و رند بچه‌های شهری و کابل همه اطراف رقبا بود. ماها زود فریب می‌خوردیم. بابہ مجبور شد یک شماره تلفن جداگانه بگیرد که کسی نداشته باشد و تلفن دفتر حبل‌الله هم به کسی داده نشد. از آن به بعد کمی راحت شدیم و بابہ هم شب‌ها نزد ما در دفتر حبل‌الله می‌آمد. منزل دشتیار را به کلی خوابگاه درست کردیم و با گرفتن باغ فرحزاد، رقبا دیگر نمی‌دانستند که در کجا تماس بگیرند که بابہ باشد.

نقش دوسویه آقای عاقلی در سازمان نصر

نکته‌ی دیگر اینکه، شیخ عبدالحسین عاقلی رهبر جنبش اسلامی افغانستان شاخه عاقلی، در اوایل انقلاب پس از جریان‌های که قبلاً با محمد منتظری یادآور شدیم، مدتی از ایران بیرون رانده شده بود. با برگشت دوباره‌ی آقای عاقلی از پاکستان به نام محمدی، ابتدا رابطه‌ی او با بابہ مزاری بسیار حسنه بود. او بابہ را تشویق می‌نمود که باید برای ادامه‌ی بنیه‌ی مالی سازمان، دست به فعالیت‌های اقتصادی زد. بابہ مزاری راضی نبود، ولی تشویق‌ها و وسوسه‌ها سرانجام بابہ را نیز مثل هر انسان دیگر تسلیم ساخت. مقدار پول به پاکستان فرستاده شد، ولی از ناآشنایی ماها، در فن تجارت و معامله‌گری پول‌ها به کام هر کسی افتاد، غارت شد و بابہ زود پای خود را از این دام بیرون کشید و از آقای عاقلی جدا شد. شک ما در این بود که آقای عاقلی در یک معامله‌ی دوسویه دست دارد، ولی بابہ مزاری می‌گفت تا وقتی سند ندارید شما از نگاه اسلامی حق ندارید درباره‌ی کسی گمان بد کنید. و آیت قرآن کریم را درباره‌ی گمان ذکر می‌نمود، ولی ما سکوت می‌کردیم. یک شب آقای عاقلی آمد به بابہ گفت که استاد خلیلی چنین و چنان می‌گوید و بابہ هم فوراً به استاد خلیلی تماس گرفت. هر دو حسابی جنگ کردند. فحش دادند و کار به جایی رسید که بابہ اعلام کرد که بروید انشعاب کنید! دلم می‌شد تلفن را بگیرم و نباید بابہ پیش عاقلی این حرف‌ها را بزند، ولی جرات نکردم. حرف‌هایی گفته شد که نباید گفته می‌شد. عاقلی زیر دل به صداقت و سادگی بابہ می‌خندید، آن شب بسیار سخت گذشت. با رفتن آقای عاقلی با هم دو نفره صحبت کردیم. حاج معلم در پاکستان بود. گفتم چرا این طور کردید؟ عاقلی ساختگی این حرف‌ها را زد، او با استاد خلیلی هماهنگ است، بابہ قبول نکرد گفت که: عاقلی طلبه‌ی خوبی است، عیب او این است که بیشتر از دیگران عقل دارد، کسی او را تحمل نمی‌کند. هرچه گفتم این جنگ ساختگی بود بابہ قبول نکرد.

حاج معلم از پاکستان آمد به او گفتم که عاقلی قصد دارد بابہ را با خلیلی درگیر کند. حاجی هم با بابہ مزاری صحبت نمود، البته روی حاجی بیشتر باز بود. بابہ به او هم گفت که: "شما چشم دیدن عاقلی را ندارید. عاقلی بسیار زرنگ است!" به راستی هم که عاقلی زرنگ‌ترین رهبر گروه‌های شیعی بود. ولی ما و حاجی دیگر شک نداشتیم حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. البته حاجی از آن جایی که از ترکمن بود و بچه‌ی کابل، از نگاه قومی با آیت الله صادقی پروانی اختلاف شدید داشت و از نگاه فکری هم با استاد خلیلی و استاد شفیق شدیداً مخالف بود. به حدی که یکی از اختلافات اینها سر بودن حاجی در جناح بابہ مزاری بود. حاجی معلم برخلاف دیگر بچه‌های اطراف بابہ، شخص زرنگ و هشیاری بود، ماها همه در جیب او بودیم. ایرانی‌ها هم از او می‌ترسیدند، چرا که او اسرار زیادی به دست آورده بود، ایرانی‌ها هم به بابہ توصیه می‌کردند که حاجی را از خود دور کند. آقای عاقلی هم همیشه به بابہ می‌گفت که حاجی را دور بساز، حاجی شما را خراب می‌کند. تحلیل رقبا این بود که گمان می‌کردند همه‌کاره‌ی بابہ مزاری، حاجی است. با نبود حاجی تمام کارهای بابہ می‌خوابد! خیلی‌ها روی توان خود بابہ و افراد گمنام و بی‌لب و دهان اطراف بابہ، اصلاً حساب باز نکرده بودند. حتی در جمع خودی هم کسی نمی‌دانست کارها چگونه انسجام می‌یابد، همه چیز به نام حاجی تمام می‌شد.

طرحی ریخته شد که باید با سند و مدرک ارتباط آقای عاقلی و استاد خلیلی برای بابه ثابت شود. لذا کسی وارد شبکه ی آنها شد و تمام اسناد و مدارک را بیرون کشیده، برای بابه مزاری فرستاد. تمام حلقه‌های ارتباطی چه در ایران و چه در پاکستان روشن شد. بابه هم قبول نمود که در یک دام گرفتار شده است، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. آقای عاقلی در ایران گم شد، چند نفر از جمله انصاری بلوچ به اتهام قتل او دستگیر شدند، ولی سال‌ها بعد رها شد و قتل او را به گفته ی ری شهری وزیر اطلاعات ایران، مهدی‌هاشمی به عهده گرفت و انصاری بلوچ تبرئه شد. حاج معلم هم در مسیر پاکستان در یک تصادف موتر کشته شد. و عارفی کجرائی هم که در معاملات اقتصادی نقش داشت زخمی گردیده برای سالها خانه نشین شد، کل سر نخ‌ها از بین رفت. شاید روزی استاد خلیلی و استاد شفق از این رازها پرده بردارند.

با کشته شدن حاج معلم خیلی ها شاد شدند، حتی در جناح خودی! به لحاظ اینکه برخورد حاجی مرحوم با همه بسیار تند بود. تعدادی گمان می‌کردند همه‌کاره او است. بعد از او بابه در اختیار شان قرار می‌گیرد! ولی این‌طور نشد. کارها به همان روال عادی پیش رفت و هیچ ضربه ای که قابل لمس باشد احساس نشد. با رفتن حاجی همان‌طوری که سر نخ جریان‌های اطلاعاتی برای ما گم شد، برای دیگران هم تشکیلات بابه مزاری به یک معما تبدیل شد. از آن به بعد همه چیز زیرزمینی شد. با رفتن بابه مزاری به داخل جبهات، رقبای بابه مزاری قصد داشتند از سادگی سید حسینی دره صوفی استفاده نموده موقعیت بابه را تضعیف کنند. اینها قصد داشتند آهسته و آرام استاد محقق را بیشتر موقعیت دهند تا به جای بابه مسئول منطقوی سازمان نصر شود. این طرح به شکل یک شایعه باعث درگیری لفظی و جناح بندی درونی شد، تعدادی طرفدار بابه و تعدادی هم طرفدار استاد محقق شدند. ما هرچند شایعه را قبول نکردیم، ولی برای روشنی مطلب سید حسینی را به منزل دشتیار خواسته از او اصل قضیه را پرسیدیم چرا که، در آن شرایط نسبت به استاد خلیلی و استاد شفق نظر مساعد نداشتیم. شهید حسینی گفت: شایعه ی اخراج مزاری از سازمان دروغ است، ما فقط قصد داریم جلو خودسری‌های مزاری را بگیریم. آوردن محقق هم در کادر مرکزی نه حذف مزاری که برای کم کردن اختیارات مزاری است.

کار به جایی کشیده شد که نزدیک بود بخش شمال از درون متلاشی شود، چرا که قسمت عمده ی شولگره از قبل با جدا شدن حسین نوری از سازمان و رفتن به پاسداران جهاد، با نوری رفتند. کسانی که نرفتند هم برای خود شان درد سر بود و هم برای ما، آنها در ظن اتهام نفوذی بودن قرار داشتند، تعدادی ما را به خاطر اینکه نفوذی‌ها را در کنار خود داریم، محکوم می‌کردند. آنها هم از ما ناراضی بودند که نمی‌توانیم از آنها به درستی حمایت کنیم و هر لحظه تهدید به رفتن می‌کردند. واضح بود با نبود بابه مزاری تمامی مسئولیت‌ها در درون به عهده ی نگارنده بود، در بیرون کسی نمی‌دانست چه کسی مسئولیت دارد. این مشکل را با بیرون کردن حسین حیدری از منزل دشتیار و حبل‌الله با تعداد دیگر حل کردیم که او هم علناً در جناح دیگر قرار گرفت و همان به نفعش شد، دانشگاه رفت و بعدها سفیر شد. ولی کسانی که طرفدار بابه ماندند، همه شان بد بخت شدند!

مشکل دیگر بخش شمال در غیاب بابه مزاری سر حاج علی میرزایی بروز نمود. حاج علی پس از کشته شدن حاج معلم، آهسته و آرام بالا آمد و از آنجایی که معلم حبیب زیاد فعال نبود، به طور طبیعی تمام کارهای بیرونی به عهده ی علی میرزایی افتاد. حاج علی از هر طرف مورد هجوم قرار گرفت. بچه‌های شمال او را مهره ی نفوذی جناح بیرونی سازمان در جناح شمال می‌دانستند. جناح بیرونی سازمان او را مهره ی ایرانی‌ها در باند مزاری عنوان داده بودند. ایرانی‌ها هم فشار می‌آوردند که حاجی علی را از جمع دور کنیم که مهره ی خلیلی است! مانده بودیم که چه کار کنیم. دسترسی هم به بابه کار آسانی نبود. در این شرایط دشوار سید مهدی‌هاشمی در زندان ایران بود و بچه‌هایش متواری، از اینکه منزل حبل‌الله را ما از جناح سید مهدی گرفته بودیم، طبعاً تعدادی از افراد آن با ما رفت و آمد داشتند و این منزل مدت‌ها زیر نظر اطلاعات قرار داشت. یک دو نفر از بچه‌های فراری سید مهدی یک شب به ما پناه آوردند، آنها را جا دادیم، ولی هر لحظه در انتظار حمله ی نیروهای اطلاعاتی بودیم. این موضوع را فقط چند تن از بچه‌ها می‌دانستند و بقیه بی‌خبر از ماجرا بودند. در این شرایط بحرانی رابطه ی ما با ایرانی‌های طرفدار نصر هم خراب شد. ایرانی‌ها دو رخه بازی می‌کردند.

به طور مثال، ما دو عراده موتر یک وانت و یک سواری از دبی خریداری کرده بودیم که موترها به ایران نرسیده، بابه داخل رفت. وقتی موترها وارد ایران شد، ستاد پشتیبانی افغانستان وابسته به وزارت خارجه‌ی ایران، وانت را برای ما تحویل داد که ما آن را برای جبهه‌ی کاکری که مسئول آن حاج فلاح بود تحویل دادیم، ولی سواری را که برای بابه در نظر گرفته بودیم به ما تحویل ندادند. وقتی استاد خلیلی رییس شورای ائتلاف شد، این موتر را به او دادند. ایرانی‌ها با این کار قصد داشتند دو جناح نصر را با هم درگیر بسازند. بچه‌های تند و احساساتی شمال می‌خواستند این موتر را به زور از استاد خلیلی بگیرند و ما مانع می‌شدیم. به زعم اینها ما ترسو و معامله‌گر بودیم، ولی ما می‌دانستیم ایرانی‌ها قصد داشتند ما را به شکلی تنبیه کنند. دلیل این اقدام ایرانی‌ها این بود که بی‌کفایتی ما را نزد بابه ثابت کنند چرا که هرچه به بابه پیام دادند که تغییری در مسئولیت شمال ایجاد کند بابه قبول نکرده بود. کار ما با جگرجنگی پیش می‌رفت. هرچند که روابط ما با ستاد یک روابط دوسویه بود، یعنی ما به کمک ستاد نیاز داشتیم ستاد هم بدون حمایت ما نمی‌توانست در برابر رقبای وزارت کشور و اطلاعات دوام بیاورد.

سهمیه بندی احزاب شیعی

شاید خوانندگان به این موضوع دردآور توجه داشته باشند که گروه‌های افغانستانی بین جناح‌های ایرانی تقسیم شده بود. به طور مثال نصر از سوی وزارت خارجه حمایت می‌شد، پاسداران جهاد از سوی سپاه ایران، حرکت از سوی وزارت کشور، اطلاعات از بین گروه‌ها برای خود افرادی داشت. گروه‌های کوچک بیشتر بین افراد بانفوذ ایرانی تقسیم شده بودند. در درون نصر با اینکه به طور سنتی حامی بیرونی وزارت خارجه بود، ولی ایرانی‌های مخالف بابه در جناح اطلاعات سپاه و بخش وزارت کشور، از استاد خلیلی در برابر بابه حمایت می‌کردند. با رفتن بابه، بچه‌های ستاد که به نصری‌های ایرانی معروف بودند، قصد داشتند که حبل‌الله را که جایگاه خاصی بین مهاجرین باز کرده بود به نحوی به دست گیرند که درگیری شروع شد و در نهایت ما بایکوت شدیم. ما ستاد را متهم به خرابکاری نمودیم و ستاد ما را متهم ساختند. مرجع ما بابه بود. بابه در آن شرایط سخت از ما دفاع نموده و هر نوع تغییر در بخش شمال را به آمدن خود موکول کرده بود. در حقیقت یک بازی پیچیده‌ای بین جناح بابه مزاری با ستاد به وجود آمد، ما در بیرون به کمک هم نیاز داشتیم، ولی در درون تلاش می‌کردیم همدیگر را کوچک بسازیم تا امتیاز بگیریم. کار تا سرحد درگیری پیش رفت.

قضیه از این قرار بود که ستاد مقدار پول برای جبهات شمال به داخل فرستاد. قرار بود این پول به دست بابه برسد، ولی طبق شایعات این پول را دزد می‌برد و اینها نزد بابه به شولگره می‌روند از بابه مزاری رسید می‌خواهند. بابه مزاری رسید نمی‌دهد، در جواب می‌گوید که بروید از دزد رسید بگیرید! چرا که شایعه بود پول به شفق سرپل داده شده، رسید باید از نصر باشد. یعنی ستاد می‌خواست درون حصار سپاه از طریق شفق رخنه کند، با دادن سهمیه‌ی نصر می‌خواست با یک تیر دو نشان بزند. ولی این تیر به هدف نخورده بود. ستاد نزد مسئولان رده بالا که رسید از نصر می‌خواستند مشکل پیدا نمودند. اینها چاره را در این دیدند که نزد حاجی فلاح بروند و از او به عنوان مسئول پایگاه کاکری هرات نصر همان ۶ میلیون افغانی را رسید بگیرند و در عوض برای او دوصد هزار تومان پول بدهد که به سر و وضع خود و جبهه برسد. حاج فلاح از مجاهدان گرسنه مستی بود که اینها را دشنام داده و به دزدی متهم می‌کند و رسید نمی‌دهد.

روزی معلم حبیب به دفتر حبل‌الله آمد، وارخطا گفت: عالی پیام دنبال توست، آدرس را ندارند ورنه سراغت می‌آمد. گفتم بیا برویم چه می‌گویند. وقتی رفتم آنها مرا به زیرزمین ستاد راهنمایی کردند. تا وارد شدم صحنه را بیشتر به یک صحنه‌ی بازجویی یافتم تا جلسه. معلم هم در بیرون منتظر مانده بود، او را داخل نگذاشتند. عالی پیام برخلاف معمول بدون احوال‌پرسی گلایه‌کنان گفت: به ما سر نمی‌زنی فلانی! گفتم: گرفتارم. گفت: گرفتاری یا ما را دیگر لایق نمی‌بینی؟ گفتم: راستش من زبان نرم ندارم نمی‌توانم بگویم «چاکرتم، نوکرتم، شرمنده‌تم، کوچکتتم...» از اینرو خدمت نمی‌رسم. بچه‌ها خدمت شما می‌رسند.» گفت: بسیار خودت بزرگ می‌سازی، گفتم هرچه فکر می‌کنید. گفت ما از شما این چیزها را می‌خواهیم؟ گفتم بلی شما هر افغانستانی که چاپلوسی کند و قربان صدقه‌ی شما شود خوش تان می‌آید! در این وقت داود وارد بحث شد گفت: فلانی سعی کن

چهره‌ی حاج آقا (منظور عالی پیام بود) را نزد استاد مزاری خراب نکنی. چرا به بچه‌های تان می‌گویی که ما را دزد بگویند! گفتم ما شما را کی دزد گفتیم؟ گفت: حاجی فلاح را یاد می‌دهی که ما را دزد بگوید! گفتم، حاج فلاح خود مسئول یک پایگاه نظامی است، این چه ربطی به من دارد؟

عالی پیام با ژست حاج آقایی گفت: فلانی، خود را به کوچه حسن چپ زن، مگر ما پول پاترول را که از دبی خریده بودید به شما ندادیم؟ گفتم چرا دادید. گفت: چرا حاج فلاح می‌گوید شما ماشین ما را دزدی کردید! گفتم شما پول را به ما دادید بچه‌ها از اینکه ماشین را شما به خلیلی دادید ناراحتند نه پول آن. حمید، محمدی، غیاثی و دیگر بچه‌های ستاد ساکت بودند، فقط داود چون مار با خود می‌پیچید. با قهر جلسه را ترک کردم و آنها اصلاً قضیه‌ی رسید را در میان نگذاشتند. در بیرون معلم حبیب منتظر بود، گفت چه شد؟ گفتم رابطه به کلی خراب شد. از معلم پرسیدم قضیه‌ی حاج فلاح چیست که اینها ناراحت اند. معلم کل ماجرا را شرح داد. حاج فلاح در آن شرایط به حدی بی‌پول بود که صاحب‌خانه اش او را تهدید کرده بود که اثاثیه را بیرون می‌ریزد، معلم دوازده هزار تومان به برادر او داد تا اثاثیه‌ی او را بیرون نریزند، ولی او حاضر نشد دوصد هزار تومان از ستاد بگیرد تا رسید دهد. اما تعدادی از رهبران نصر طبق گزارش حاج علی و معلم حبیب (چون منبع اینها بودند) با گرفتن چند حلب روغن برای خانواده‌ی خود، ۶ میلیون به نام نصر رسید دادند. خوب این هم یک ماجرای بود که ما با آن در آن شرایط حساس درگیر بودیم. گوشه‌هایی از این رویدادها را سال قبل نیز به مناسبت سالگرد شهادت بابه مزاری تحت عنوان "مزاری شخصیت تاریخ‌ساز یا ساخت تاریخ" روشن ساختیم. اینک فرازهای دیگری از زندگی سراسر تلاش بابه مزاری را با هم مرور می‌کنیم.

فصل سوم

بابه مزاری

و تشکیل حزب وحدت اسلامی افغانستان

خوانندگان گرامی با مطالعه‌ی فصول قبلی تا حدودی با خصوصیات روحی و سجایای اخلاقی بابیه مزاری در روند سیاسی شدن جامعه‌ی هزاره آشنایی یافته‌اند. واقعیت این بود که او یک روح پر تلاشی بود تا این کاروان دزد زده‌ی تاریخ را که از ترس هر طرف دنبال سر پناه می‌گشت، جمع‌آوری نموده به سر منزل مقصود برساند. در این راه دشواری‌های فراوانی را متحمل شد، ولی هرگز از هدف دست برنداشت. او در سال ۱۳۶۵ش از مرز کاکری هرات با مقدار وسایل فرهنگی و نظامی وارد افغانستان شد. در مسیر راه به کمین برخورد، بیشتر امکانات مالی و غیر مالی را از دست داد. خود بابیه هم با افتادن از اسب بدنش آسیب دید و دستش مدتی درد می‌نمود، ولی هیچ‌گاه به روی خود نیاورد. یکی از طلبه‌ها که در آن کاروان با بابیه مزاری همراه بوده، خاطرات جالبی از آن سفر مخاطره‌آمیز دارد، قسمت‌های آن را ما در هفته‌نامه‌ی وحدت چاپ کردیم، نمی‌دانم به شکل کتاب هم چاپ شده یا خیر؟ متأسفانه فعلاً نام نویسنده‌ی آن را فراموش کرده‌ام با اینکه قیافه اش هنوز پیش چشمم هست، ظاهراً از طلبه‌های ورس بود. همچنان استاد عرفانی یکاؤلنگی نیز در همان کاروان بود و خاطرات خود را در کتاب "از کنگره تا کنگره‌ی حزب وحدت" بیان نموده که گوشه‌هایی از وقایع را شرح داده است.

همان‌طوری که علاقه‌مندان شاید از لابلای نوشته‌ها دریافته باشند، روش کار نگارنده صرفاً نقل حوادث نیست، چرا که نگارنده بیشتر به تاریخ تحلیلی تمایل دارد تا به تاریخ نقلی! تاریخ هرچند مثل ریاضی فرمول‌های ثابتی ندارد، ولی یافته‌های تاریخی را با انطباق دادن به همدیگر می‌توان پدیده‌ی ملموس‌تری ساخت. همان‌طوری که بارها گفته‌ایم تاریخ شخصیت می‌سازد و شخصیت تاریخ. اینکه تاریخ شخصیت بسازد جای کدام شک و شبهه نیست، وظیفه‌ی تاریخ ساختن و خراب کردن است! اینکه شخصیتی تاریخ بسازد، این برای تاریخ بشریت بسیار مهم است. بابیه مزاری شخصیتی بود که برای مردم خود تاریخ ساخت، نه اینکه، هزاره‌ها از قبل نبودند. بودند، ولی در حاشیه. چندی قبل استاد شفق بهسودی در یک سمیناری در استرالیا حرف جالبی گفت. ایشان با صراحت اعلام می‌دارند که:

«ما هزاره‌ها سیاست را با مزاری در غرب کابل آغاز کردیم».

این یک واقعیت انکار ناپذیری است و هرکسی هم باور ندارد باید با دلیل و مدرک ثابت کند که هزاره‌ها قبل از مزاری در کجا وارد بازی سیاست شده‌اند. هرچند تعدادی شروع بازی را از زمان صدارت آقای کشتمند می‌دانند، ولی جناب کشتمند حتی تا امروز در فضای آرام غرب هم جرأت نکرده‌اند به طور آشکار از حقوق مردم خود به دفاع برخیزند. او هنوز هم در لفافه حرف‌های خود را بیان می‌دارد. یعنی آنقدر ترسیده که حتی بعد از مرگ رفقای خود از گور آنها نیز وحشت دارد، می‌ترسد نکند آنها دوباره زنده شده او را به خاطر عدول از خط فکری شان محاکمه کند.

وقتی که داکتر شاران سفری به لندن آنتاریوی کانادا داشتند، به ایشان یادآور شدم که شما با جناب کشتمند از نزدیک در ارتباط هستید، از ایشان بپرسید که برخی حرف‌ها درباره‌ی شما در کتاب‌ها درج شده شما باید پاسخ دهید. هر کسی در برابر تاریخ پاسخ‌گو است چه مزاری باشد چه

محسنی، چه کشتمند و خلیلی و محقق و دیگران. قضاوت تاریخ همچون مردم درباره‌ی همه بسیار بی‌رحمانه و بدون تعارف خواهد بود. مخالفان و موافقان همواره کوشیده اند قضاوت تاریخ را به نفع خود و جناح و شخصیت مورد نظر تغییر دهند، ولی تاریخ دروغ نمی‌گوید، اما تحریف می‌شود. تاریخ به نحوی با علم حدیث هماهنگی دارد. حضرت علی (ع) مطلب بسیار جالبی درباره‌ی جعل حدیث دارند که به نحوی جعل تاریخ را نیز پوشش می‌دهد. ایشان در نهج‌البلاغه می‌گویند:

«در دست مردم، حق است و باطل، دروغ است و راست، ناسخ است و منسوخ، همچنین، عام است و خاص، محکم است و متشابه و عاری از اشتباه و آمیخته با آن. در زمان رسول الله (صلی الله علیه و آله) آن قدر بر او دروغ بستند که برخاست و خطبه‌ای ادا کرد و در آن گفت: هر که به عمد بر من دروغ بزند جایگاه خود را به آتش برده است.

حدیث را چهار کس نقل کنند و پنجمی ندارند: یا منافق مردی است که اظهار ایمان می‌کند و خود را مسلمان می‌نمایاند، ولی از ارتکاب هیچ گناهی و جرمی باک ندارد و بر رسول الله (صلی الله علیه و آله) به عمد دروغ می‌بندد. اگر مردم می‌دانستند که منافق و دروغ‌گوست، سخنش را نمی‌پذیرفتند و تصدیق نمی‌کردند ولی می‌گویند یار رسول الله (صلی الله علیه و آله) است، او را دیده و از او شنیده و ضبط کرده است. پس مردم گفتارش را می‌پذیرند و خداوند در قرآن از منافقان خبر داده و بدان صفات که دارند برای تو وصف‌شان کرده است. اینان بعد از پیامبر (صلی الله علیه و آله) ماندند و بر آستان پیشوایان ضلالت و داعیانی که باطل و بهتان مردم را به آتش فرا می‌خواندند، تقرب یافتند. حتی به حکومت‌شان هم گماشتند و بدین نام بر گردن مردم سوار شان کردند و در پناه نام آنها به جهان‌خواری پرداختند. زیرا مردم غالباً با پادشاهان و دنیاداران هستند، مگر کسی که خداوندش از این خطر نگه داشته باشد. و این یکی از آن چهار است.

و دیگر، مردی است که از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) خبری شنیده، اما درستش را به خاطر نسپرده و سر آن ندارد که دروغ بگوید. او چیزی را آموخته، اینک، روایت می‌کند و خود نیز به کارش می‌بندد و همه جا می‌گوید که این سخن را از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) شنیده‌ام. اگر مسلمانان می‌دانستند که او اشتباه دریافته از او نمی‌پذیرفتند و خود نیز اگر می‌دانست ترکش می‌گفت.

سه دیگر مردی است که از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) چیزی شنیده که بدان فرمان داده، سپس، از آن نهی کرده است، بی‌آنکه، او آگاه شده باشد. یا شنیده است که از کاری نهی کرده، سپس، به آن فرمان داده، بی‌آنکه او خبردار شده باشد. بنابراین، منسوخ را شنیده ولی ناسخ را نشنیده است. این مرد اگر می‌دانست آنچه می‌گوید نسخ (منسوخ) شده، هرگز نمی‌گفت. و اگر مسلمانان هنگامی که آن را از او شنیدند می‌دانستند که نسخ (منسوخ) شده، آن را ترک می‌گفتند.

چهارم، مردی است که هرگز به خدا و پیامبر او دروغ نمی‌بندد و به سبب ترسی که از خدا دارد و نیز به خاطر بزرگداشت پیامبر او دروغ را دشمن است. به اشتباه هم نیافتاده است، بلکه هر سخنی را چنانکه از پیامبر (صلی الله علیه و آله) شنیده است به خاطر سپرده و اینک روایتش می‌کند. نه بر آن می‌افزاید و نه از آن می‌کاهد. ناسخ را به خاطر سپرده و به کار می‌بندد و منسوخ را به خاطر سپرده و از آن دوری می‌جوید. خاص را از عام تمیز می‌دهد و متشابه را به جای محکم نمی‌نشانند و هر چیز را به جای خود می‌نهد.

گاه اتفاق می‌افتاد که سخن رسول الله (صلی الله علیه و آله) را دو جنبه بود، جنبه‌ای روی در خاص داشت و جنبه‌ای روی در عام. چنین سخن را کسی که از قصد خداوند سبحان و پیامبر او (صلی الله علیه و آله) آگاهی نداشت، می‌شنید، آنگاه بی‌آنکه به معنای آن معرفتی یافته و گوینده را از بیان آن شناخته باشد، به صورتی توجیه می‌کرد. و چنان نبود که همه‌ی اصحاب رسول خدا (ص) از او چیزی پرسیده و فهم آن سخن را خواسته

باشند. تا آنجا که برخی آرزو می کردند که عربی بادیه نشین یا غربی بیاید و از او چیزی پرسد تا آنها گوش بدان فرا دهند. حال آنکه، هیچ مشکلی برای من پیش نمی آمد مگر آنکه از او می پرسیدم و درست به خاطر می سپردم. آری، اینهاست علل اختلاف مردم در روایت ها.^۱

هدف از نقل این سند ماندگار تاریخ بشریت، برای این بود که علم تاریخ با علم حدیث، بسیار با هم قرابت دارد، همان طوری که به قول مولا علی (ع) راویان احادیث گوناگون اند، نویسندگان تاریخ هم فراوان اند. بنابراین، درک وقایع تاریخی کار آسانی نیست، باید پیش از هر چیزی، درباره ی گزارشگر آن توجه نمود. چرا سراج التواریخ با اینکه یک تاریخ درباری است، باز هم یک کتاب معتبر به حساب می آید؟ دلیلش این است که نویسنده ی آن شخص محترم و مورد اعتمادی است. با اینکه این اثر تاریخی همچون آثار دیگر از سانسور و تحریف به دور نبوده است، ولی نویسنده ی آن تا حد ممکن کوشیده واقعیت ها را هر چند در لفافه درج تاریخ نماید. امروزه درباره ی بابه مزاری هم حرف های زیادی گفته شده و گفته می شود که گاهی باهم در تضاد کلی اند، علت این چند گونگی از همان برداشت های متفاوت از گفته ها و کارکردهای بابه مزاری سرچشمه می گیرد.

بابه مزاری و انعطاف پذیری برای وحدت گروه های سیاسی

به هرحال، بابه مزاری قبل از تشکیل حزب وحدت، درباره ی افغانستان و نوع حکومت آینده نظریات خاصی داشت که قبلاً اشاره شد. با رفتن به جبهات جنگ پس از ۵ سال، او به واقعیت های تازه ای آشنا شد که گوشه هایی از آن را رسماً در سخنرانی های خود بیان داشته و همه شنیده ایم و خوانده ایم. گوشه هایی هم بوده که در صحبت های خصوصی بیان شده و عامه ی مردم از آن بی خبر بوده و صرف افراد خاصی شنیده اند. یکی از این موضوعات درباره ی تشکیل حزب وحدت بدون قید و شرط بود. در حالی که بابه مزاری قبلاً شروط بسیار سخت گیرانه ای داشت که در آن زمان، آقای محسنی وحدت بدون قید و شرط می خواست. برخورد این دو شخصیت تاریخی همیشه در تضاد با هم بوده و ریشه ی آن را حتی در همان سال های پیش از انقلاب روشن ساختیم. بابه وقتی در اواخر سال ۱۳۶۸ به ایران آمد، روزی به شکل انتقاد و اعتراض از ایشان درباره ی تشکیل حزب وحدت بدون در نظر داشت دیدگاه قبلی شان پرسیدم. بسیار به آرامی برابم گفت: آن مجاهدی که ما و تو در سال ۶۰ دیده بودیم، دیگر نیست یا کشته شده اند و اگر هم مانده تغییر کرده است. مجاهد ما هم مثل دیگران شده است. البته ما در آن شرایط قانع نشدیم بعدها به عمق قضایا آشنا شدیم. به طور مثال ایشان به شدت از عملکرد استاد محقق در صفحات شمال ناراضی بود و حتی در صدد بودند که ایشان را از مسئولیت شمال بردارند. روزی این موضوع را در قم با ما در میان گذاشتند- در جلسه چهار نفر بودیم بابه مزاری، مرحوم قرین، جويا و بنده - که قصد دارند استاد محقق را بردارند، چرا که تمام مشکلات شمال را به نحوی با ایشان در ارتباط می دانستند.

تا این موضوع را طرح نمودند، ما شدیداً مخالف کردیم. مرحوم قرین بیش از همه ناراحت شد. دلیل ناراحتی او دو چیز بود. اول اینکه آدم بسیار عاطفی و احساسی بود، زود گریه می کرد و در جلسه هم اشک هایش سرازیر شد. دوم اینکه او با استاد جعفری دره صوفی به خاطری که هر دو از یک منطقه بودند، میانه ی خوب نداشت و طبعاً با حذف استاد محقق رقیب او استاد جعفری مطرح می شد. چرا که هر دو از مقامات رتبه دوی نصر و عضو شورای مرکزی وحدت شده بودند. در خط بندی های درون سازمانی نصر استاد جعفری بیشتر به استاد شفق و استاد خلیلی تمایل داشت تا به بابه مزاری. روی این اصل قرین بیشتر از ما و جويا مخالفت نمود. ولی در مجموع هر سه ما با حذف استاد محقق شدیداً مخالفت نمودیم و حتی به شکل اعتراض گفتیم پس ما هم نیستیم. بابه هرچه اصرار کرد و نقاط منفی استاد محقق را برشمرد، ما بر اساس همان علاقه ی قبلی که ایشان را بعد از بابه مزاری فرد دوم در شمال می دانستیم، راضی نشدیم. استدلال ما این بود که افراد جای گزین نیز بهتر از ایشان نیستند! چرا که افراد پیشنهاد جای گزین آقایان حسین نوری شولگره و استاد جعفری بودند که ما این دو نفر را به دلایل مختلف قبول نداشتیم. وقتی زیاد اصرار نمودیم و از

^۱ - نهج البلاغه ترجمه ای عبدالمحمد آیتی، چاپ چهارم ۱۳۷۸- چاپخانه ی دفتر نشر فرهنگ اسلامی، سخنی از آن حضرت (ع)، شماره ی ۲۰۱ صص ۴۸۱ تا ۴۰۵

استاد محقق دفاع کردیم بابه آه سردی کشید و گفت: شما محقق را نمی شناسید، او محقق دیروز نیست. قرین گفت، هرچه است از نوری و جعفری بهتر است.

بحث در همین جا خاتمه یافت و دیگر هرگز در این باره حرفی زده نشد. حالا قرین به رحمت خدا پیوسته است، آقای جویا اگر نترسد شاید این حرف را تأیید نماید! ما آن روز با بابه مخالفت کردیم. طرف استاد محقق را گرفتیم. بعدها پس از شهادت بابه، خود نیز به این نتیجه رسیدیم که بابه درست می گفته ما اشتباه فکر می کردیم. خواستیم این اشتباه را رفع کنیم و استاد جعفری را جای گزین استاد محقق بسازیم. بسیار هم تلاش کردیم، ولی هیچ نشانه‌ای که بتواند استاد جعفری جای ایشان را بگیرد، نیافتیم! به ناچار دنبال قضایا را رها کردیم و هر کسی دنبال کار خود رفت. این هم یک رویدادی بود که خیلی‌ها از آن بی خبر بودند. این واقعیت داشت که بابه با تشکیل حزب وحدت زمینه‌ی یارگیری‌های جدیدی را فراهم ساخت. از سوی دیگر می‌خواست از شر یاران تحمیلی قدیمی نجات یابد، که هرگز موفق نشد. ایشان قصد داشتند استاد محقق را دور سازند که ما مانع شدیم. خود استاد خلیلی به مشوره‌ی ایرانی‌ها از بابه مزاری جدا شده در کنار حزب وحدت، سازمان نصر را علم ساخت. نمی‌دانم چه کسی باز زمینه‌ی آمدن استاد خلیلی را در حزب وحدت فراهم ساخت. در این زمینه چیزی نمی‌دانم. در مقاله‌ی سال گذشته به مناسبت شانزدهمین سالگرد شهادت بابه این موضوع که چرا استاد خلیلی حزب وحدت را پذیرفت و مخالفت نمود و چگونه برگشت و رهبری حزب را تصاحب نمود، تا حدودی روشن ساخته‌ام. اما درباره‌ی انگیزه و هدف بابه مزاری درباره‌ی حزب وحدت هیچ کسی بهتر از خودش نمی‌تواند مسأله را روشن سازد. ایشان در یکی از سخنرانی‌های خود صریحاً به این موضوع پرداخته و اعلام می‌دارند که:

«شما در جریان قضیه هستید، برادرانی که در پیشاور نشسته بودند، گفتند که شیعه‌ها در افغانستان ۲ درصد یا ۳ درصد هستند و از کل رادیوها اعلان شد که شیعه‌ای ۲ درصد یا ۳ درصد هیچ حق ندارد در حکومت نقش داشته باشد؛ این حرف عقلایی است غیر عقلایی نیست!»

در اینجا بود که ما فکر کردیم پس ما که تا حالا در سر و صورت می زدیم که دولت در افغانستان تشکیل بدهیم و آن دولت وابسته نباشد، حکومت ناب اسلامی باشد و وقتی که ما در افغانستان موجودیت نداریم، این حرف بی‌خودیت، باید اول از موجودیت خود دفاع کنیم. ما باید اول برای این برادران اثبات کنیم که ما در افغانستان هستیم و روی این مسأله بود که حزب وحدت تشکیل شد. وقتی که حزب وحدت تشکیل شد، اولین کاری که در دست گرفت این بود که هیأت‌های متعدد بفرستد تا با قومندان‌های داخل کشور تفاهم بکند. چون رهبرها در پیشاور امتحان شده و امضاً گرفته شد و اعتراف کرده که شما در افغانستان نیستید! حالا برویم سراغ قومندان‌ها که آیا آنها هم ما را می‌گویند که "شما در افغانستان نیستید" و یا اینکه می‌گویند که بلی شما مردم هستید و در انقلاب سهم داشتید، موجودیت داشته و دارید...^۱

چرا بابه مزاری این حرف را می‌زند؟ شاید برای جوانان امروزی که در آن زمان نبودند و یا بسیار کوچک بودند و یا کسانی که دنبال قضایا نبوده، این سوال خلق شود که چه کسانی گفته هزاره‌ها یعنی همان شیعیان در افغانستان حضور ندارند. واقعیت این بود که مثل امروز که آمریکایی‌ها اعلان کرده اند که در سال ۲۰۱۴ افغانستان را ترک می‌گویند و از همین حالا تلاش‌ها و یارگیری‌هایی شروع شده، ائتلاف آقایان محقق، دوستم و ضیا مسعود از یک طرف، ائتلاف دیگری بین عبدالله، یونس قانونی و خیلی سران شناخته شده‌ی جهادی و غیر جهادی از سوی دیگر، کرزی را نیز مثل داکتر نجیب به تکاپو انداخته که با طالبان و حزب اسلامی یکی شود. در آن زمان نیز روس‌ها قرار بود که در ماه دلو سال ۱۳۶۷ از افغانستان بیرون شوند. مجاهدین هم فوراً یک حکومت موقت در ماه حوت سال ۱۳۶۶ تشکیل دادند و چوکی‌ها را اینگونه بین خود تقسیم کردند:

^۱ - احیای هویت، مجموعه سخنرانی‌های رهبر شهید، مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان، سال ۱۳۷۴ ص ۵۲ و ۵۳

اولین دولت انتقالی مجاهدین

۱- رئیس دولت انتقالی مجاهدین افغانستان، انجنیر احمد شاه احمد زی، قوم افغان (پشتون)، از حزب اتحاد اسلامی افغانستان به رهبری استاد سیاف.

۲- معاون اول رئیس جمهور، دکتر ذبیح الله مجددی فرزند صبغت الله مجددی، از قوم حضرت‌های شور بازار کابل، از جبهه‌ی نجات ملی به رهبری مجددی.

۲- معاون دوم رئیس جمهور، مولوی محمد شاه فضلی، از حرکت انقلاب مولوی محمد نبی.

۴- وزیر دفاع، حاج دین محمد از افغان‌های ننگرهار، از حزب مولوی خالص.

۵- وزیر داخله، سید نورالله عماد از جمعیت اسلامی استاد ربانی.

۶- وزیر خارجه، قاضی نجی الله از حزب اسلامی حکمتیار.

۷- وزیر مالیه، محمد اسماعیل صدیقی از حرکت انقلاب مولوی محمد نبی.

۸- وزیر اسکان و عمران، دکتر فاروق اعظم از جمعیت اسلامی.

۹- وزیر تعلیم و تربیه، مولوی میر حمزه، از جمعیت اسلامی.

۱۰- وزیر زراعت و مالداري، مطیع الله مطیع، از حزب مولوی خالص.

۱۱- وزیر تحقیقات علمی، استاد دین محمد گران، از محاذ ملی گیلانی.

۱۲- وزیر عدلیه، علی انصاری از حزب اسلامی حکمتیار.

۱۳- وزیر امور دعوت و ارشاد، محمد یاسر از اتحاد سیاف.

۱۴- وزیر پلان، عبدالعزیز فروغ، از اتحاد سیاف.

۱۵- وزیر امور صحی، محمد انور واثق واعظ زاده - پسر سید سرور واعظ - از جبهه‌ی نجات مجددی.^۱

خوانندگان گرامی به خوبی در می‌یابند که در این حکومت حتی یک هزاره سهم ندارد، فقط یک سید به نام شیعه حضور دارد او هم نه اینکه از سوی کدام گروه هزاره و شیعه معرفی شده باشد که از طرف حزب مجددی معرفی شده بود. این اقدام گروه‌های پیشاور چون پتک آهنین بر فرق هزاره‌ها وارد آمد تا آنها را متوجه سرنوشت خود سازد. اختلاف‌های داخلی را کنار گذاشته با هم دست برادری دهند. ولی با آن هم تعداد زیادی ساده دل باور نداشتند که هویت شان کتمان شده است چرا که این حکومت زود سقوط نمود. اما حکومت دیگری که بسیار با سر و صدا و حتی با حمایت شورای ائتلاف تشکیل شد، حتی ناباوران را نیز آگاه ساخت که گروه‌های پیشاور هزاره‌ها و شیعیان را اصلاً قبول ندارند، چرا که ترکیب آن از این قرار بود:

^۱ - بصیر احمد دولت آبادی، شناسنامه‌ی احزاب و جریان‌ات سیاسی افغانستان، چاپ ۱۳۷۱ ص ۲۷۸

دومین حکومت انتقالی مجاهدین

- ۱- رئیس جمهوری صبغت الله مجددی.
- ۲- وزارت صحت عامه، مربوط به جبهه نجات.
- ۳- صدراعظم عبدالرسول سیاف.
- ۴- وزارت مخابرات، مربوط اتحاد سیاف.
- ۵- وزارت تحقیقات ملی مربوط حرکت انقلاب.
- ۶- وزارت زراعت مربوط حرکت انقلاب.
- ۸- وزیر داخله مولوی یونس خالص.
- ۹- وزارت امنیت ملی مربوط یونس خالص.
- ۱۰- وزارت حج و اوقاف مربوط حزب خالص.
- ۱۱- وزیر خارجه گلبدین حکمتیار.
- ۱۲- وزارت سرحدات مربوط حزب حکمتیار.
- ۱۳- وزارت عدلیه مربوط حزب حکمتیار.
- ۱۴- وزیر اعمار مجدد، استاد ربانی.
- ۱۵- وزارت دعوت و ارشاد مربوط جمعیت اسلامی.
- ۱۶- وزارت معادن و صنایع مربوط جمعیت اسلامی.
- ۱۷- رئیس استره محکمه (قاضی القضاة)، سید احمد گیلانی.
- ۱۸- وزارت مالیه مربوط محاذ ملی.
- ۱۹- وزارت تعلیم و تربیه مربوط محاذ ملی.
- ۲۰- وزیر دفاع، مولوی محمد نبی.^۱

با یک نگاه سطحی می توان دریافت که تحولات سیاسی و نظامی در افغانستان و آشنا شدن رهبران احزاب با مردم جهان، بر جهان بینی احزاب سیاسی مقیم پیشاور هیچ تأثیری نبخشیده بود. همه در قضایای افغانستان از همان دیدگاه عبدالرحمانی نگاه می کردند، با اینکه مردم هزاره و رهبران این قوم، کمی متحول شده بودند و دم از هماهنگی و وطن شمولی می زدند. اما پیشاورنشین ها با اینکه از نگاه زمانی، یک قرن از حکومت

^۱ شناسنامه ی احزاب ص ۵۵ و ۵۶

عبدالرحمن فاصله داشتند، ولی دید شان درباره‌ی هزاره‌ها و مذهب شیعه مثل عبدالرحمن، تاریک و کینه توزانه بود، هرچند که در ظاهر در ملاقات‌ها لبخند می‌زدند، در باطن همان ذهنیت حذف را پرورش می‌دادند. بابه مزاری درباره‌ی یکی از ملاقات‌های خود با استاد ربانی این طور می‌گویند:

«من در پاکستان بودم، مسأله‌ی دره صوف مطرح شد. در دفتر جمعیت بودم - از کابل رفته بودم - نورالله عماد در آنجا منشی بود. خوب اینها ارتباطاتی داشت، ما ارتباط نداشتیم...!!!»

به هرحال، اینها ارتباط داشت اینکه دره صوف و چهارکنت قیام کرده - هزاره‌ها قیام کرده - آمد در جلسه‌ای که ما با آقای ربانی بودیم. گفت که: من برای شما یک بشارت بدهم این است که انقلاب تضمین پیدا کرد که شیعه‌ها و هزاره‌ها قیام کرده، این حرف نورالله عماد که شما خوب می‌شناسید، بسیار عجیب بود و حرفی هم که من در آنجا گفتم باز عجیب بود! گفتم، اگر انقلاب پیروز شد هم همین را گفتید آقای نورالله عماد! خوب است.»^۱

اما هنوز روس‌ها افغانستان را ترک نکرده بودند که سیاست نفی قواره‌ی خود را در تشکیل حکومت موقت مجاهدین به نمایش گذاشت، در حالی که داکتر نجیب برای بقای حکومت خود شعار قبول از منظر بالا را سر می‌داد. موضع خصمانه و نفی گرایانه‌ی گروه‌های مقیم پیشاور نسبت به هزاره‌ها، سران این قوم را در یک سردرگمی تاریخی قرار داد و اینها در چند سو دست انداختند. اول از همه کراهِت همکاری با دولت نجیب کم شد و تقریباً همه‌ی گروه‌های هزاره همچون گروه‌های دیگر اقوام به نحوی با دولت در ارتباط شدند. به این معنی که دولت بین مجاهدین نفوذ داشت و مجاهدین بین دولت نفوذ نمود. دوم اینکه، شتاب هماهنگی گروه‌های مبارز هزاره و شیعه را بیشتر ساخت. بیش از همه بابه مزاری را متحول ساخت که از آن نظریات سخت گیرانه‌ی خود دست برداشته و راه انعطاف پیشه کند. او صفحات شمال را به قصد مناطق مرکزی کشور یا همان هزارستان ترک گفته، جبهه به جبهه دنبال رهبران و سران مجاهدین رفت و سرانجام همه را به این حقیقت راضی ساخت که راهی جز وحدت برای نجات این مردم وجود ندارد! و سرانجام در تاریخ مردم هزاره، بعد از قرن‌ها بی‌اتفاقی یک اتفاق واقعی بوجود آمد، هرچند که عمر آن بسیار کوتاه بود. خود بابه مزاری می‌گویند:

«آنجا (مزار میره‌اشم آقا در بامیان) جمع شدیم و این قطعنامه یا میثاق‌نامه را می‌خواستیم بخوانیم، تمام گروه‌ها در آنجا از طرف رهبری شان یا شورای مرکزی شان صلاحیت تمام داشتند و آمدند که میثاق را امضاً کنند. رو به قبله ایستادند و سخنرانی کردند و سه کس را اینجا حاکم و ناظر قرار دادند: اول: خدا، دوم: وجدان، سوم: مردم

گفتند شما شاهد باشید! شما مردم که ما گروه‌های خود را اینجا منحل کردیم و حزب وحدت را به وجود آوردیم. همه شان گفتند ما از طرف گروه‌ها این کار را کردیم. اگر شورای مرکزی داشتیم از طرف شورای مرکزی این صلاحیت را به دست آوردیم که امروز گروه را منحل کنیم و امضاً بکنیم. اگر رهبری داشتیم از طرف رهبری این صلاحیت به ما داده شده که امروز میثاق را امضاً کنیم و گروهش را منحل کنیم. به مردم خطاب کردند، گفتند که: اگر روزی بعد از این ما دوباره برگشتیم و گفتیم که گروه قبلی مان، شما بیایید تف در صورت مان بریزید...»^۲

علاوه بر قسم و قرآن، یک قرارداد عامیانه نیز در همان زیارت و روز امضای میثاق وحدت بین سران احزاب بسته می‌شود که بابه مزاری گاهی به شوخی می‌گفت، ما گفتیم هرکس از وحدت برگردد علم ابوالفضل! واقعیت این بود که خیلی‌ها نه از قرآن شرم نمودند و نه هم از مردم ترسیدند، علم ابوالفضل را نیز بوسیدند. سال‌ها بعد از شهادت بابه در بین بس شهری که برایمان جا نمانده بود، از ستون وسط بس گرفته بودم،

^۱ - احیای هویت، ص ۱۳۱ و ۱۳۲

^۲ - منشور برادری، مجموعه‌ای از سخنرانی‌ها، مصاحبه‌ها... رهبر شهید استاد مزاری، بنیاد رهبر شهید بابه مزاری، سال ۱۳۷۹ ص ۷۵

مسافران هم از هر طرف فشار می‌آوردند، یک باره به یاد قسم علم حضرت ابوالفضل حزب وحدت افتادم و خنده‌ام گرفت. یکی که می‌شناخت پرسید چه خبر است؟ گفتم، من تازه فهمیدم چرا رهبران پشت سر هم زن دوم و سوم می‌گیرند! گفت چطور؟ گفتم به خاطر علم حضرت ابوالفضل... از همه زود تر آقای محسنی قسم و قرآن نمایندگان خود را زیر پا گذاشت و آنها تعدادشان به اجبار از حرکت جدا شده به وحدت ماندند، هرچند برخی شان باز به حرکت برگشتند، مثل سیدهای بهسود.

عدم انعطاف پذیری آیت الله محسنی برای وحدت گروه ها

داستان شرط گذاری آقای محسنی معروف است که اول برای آمدن خود به وحدت سه شرط گذاشت، وقتی وحدت آن را قبول نمود، شش شرط شد و نه شرط و سرانجام نیامد. او فکر می‌کرد که مزاری همان مزاری سال ۵۸ و ۵۹ است که او را قبول ندارد و با گذاشتن شرط می‌خواست از وحدت فرار کند، ولی بابه مزاری پشت دست او را خوانده بود، تمامی شرط های او را پذیرفت، او باز هم وحدت را قبول نکرد. بابه مزاری خود اینگونه چهره‌ی واقعی آقای محسنی را برای تاریخ روشن می‌سازد:

«آقای محسنی در سخنرانی‌های خود مکرر می‌گفت و اعلان می‌کرد که اگر روزی در افغانستان آتش‌بس شود من در مکه رفته دو صد رکعت نماز می‌خوانم و اگر روزی در بین شیعیان وحدت شود، من در مکه رفته هزار رکعت نماز می‌خوانم... اما روزی که به خاطر حفظ موجودیت تشیع و هزاره در افغانستان تصمیم گرفتیم که وحدت کنیم، آقای محسنی می‌گفت که اولین شرط ما در وحدت بی‌شرط بودن وحدت است. یعنی کسی شرط قایل نشود!

شش نفر از شورای مرکزی‌اش در بامیان آمد، وحدت را امضا کرد و برگشت. آقای محسنی که تا حالا خلاف مبنای فکری‌اش شعار می‌داد، فکر کرد تا حالا که جنگ را تقویت می‌کردم و اختلاف بود، من وحدت را شعار می‌دادم، حالا که اینها آمده وحدت کرده اند، دیگر چه بگویم؟ این بود که از بی شرط بودن وحدت گذشت، سه شرط ماند! اعضای شورای مرکزی در بامیان نشستند هر سه شرط را قبول کردند. اما وقتی خارج رفتیم، نه شرط شد، دوازده شرط شد، آخرش به این نتیجه رسیدیم که ایشان نمی‌آیند... بعد آقای محسنی می‌رود به پاکستان و به کسانی که موجودیت ما را در افغانستان نفی کرده بودند، می‌گوید که این حزبی که در بامیان تشکیل شده، حزب هزاره‌هاست و در آینده از شما حقوق می‌خواهد... آقای محسنی به آنها می‌گوید که: «شما باید مرا تقویت کنید... از اینکه وحدت جا بیافتد، جلوش را می‌گیرم. من با شما هیچ اختلاف ندارم...»^۱

حرفی که آقای محسنی در پاکستان با گروه‌های پیشاوری گفته بود چیز تازه‌ای در تاریخ هزاره‌ها و تشیع نبود که برای اولین بار گفته شده باشد و یا بعداً گفته نشود، بلکه این حرف بارها و بارها از زبان افراد نفوذی در جامعه‌ی بی‌سامان هزاره‌ها به دشمنان هزاره گفته شده بود و گفته خواهد شد. اما آنچه در تاریخ این قوم و مذهب در افغانستان بی‌سابقه بود افشاگری بابه مزاری بود. او برخلاف جریان تاریخ از این فتنه پرده برداشت. ورنه در تاریخ خونبار هزاره و شیعه افرادی چون محسنی به فراوان بوده اند. اگر ما حوصله به خرج داده تاریخ را ورق بزنیم در خواهیم یافت که افراد زیادی به عنوان ستون پنجم در جامعه‌ی هزاره به نفع دشمنان هزاره کار نموده اند، ملا فیض محمد کاتب چهره‌ی چند تن از این جاسوسان را که اسرار هزاره‌ها را به عبدالرحمن فاش ساخته، برای تاریخ افشا نموده است. اسامی این افراد از این قرار بوده اند:

جاسوسان عصر عبدالرحمن

«در روز بیست و پنجم شوال (۱۳۰۶ه ق) سردار محمد حسین خان حکمران غزنین به فرمانی که به نامش شرف نفاذ یافته بود - چنانچه گذشت - سید باباشاه و سید عبدالوهاب و سید محمد نبی نامان از سادات سکنه‌ی هزاره را به راه مالستان و حجرستان در هزاره‌جات یاغیه گماشت که به

^۱ - احیای هویت، ص ۱۷۱ تا ۱۷۴

متابه‌ی فرستادگان حکمران قندهار و پشت‌رود از حالت مردم هزاره، علم حاصل کرده و در مزار شریف رفته به عرض باریافتگان حضور اقدس رسانند که سپاه پادشاهی در هنگام راه تسخیر نوردیدن به جانب هزاره جات از صعب و سهل راه و مواضع حرکت و فرودگاه خود را نیک دانسته دچار زحمات و مشقات نشود... و مقارن این حال (ذی حجه ۱۳۰۶) سید نجف ولد سید سلطان که مردم هزاره‌اش نیک پنداشته و اعتقادی به او داشتند با محمد خان نام تاجر قوم قزلباش که از سبب تجارتش در هزاره جات با بزرگان هزاره معرفت تامه داشت و حکمران قندهار - چنانچه گذشت - مأمور طرق و شوارع هزاره جات کرده بود... و عبدالرسول خان سدوزایی و عبدالنبی نام قوم بروتی مأموران حاکم پشت رود وارد مزارشریف شده باریاب گشتند.

و حضرت والا به لحاظ آن که راه‌ها و گذرگاه‌های هزاره جات را نیک علم آورده و نقشه‌ای سهل و صعب آن کوهستان را با مواضع هبوط و منازل حرکت و فرود بر طبق مقصود از شرف ملاحظه‌ی اقدس گزارش دادند، هر یک را در ماهی سی و شش روپه تنخواه معین فرموده ملازمان ایشان را هر واحدی دوازده روپه مواجب مقرر نمود امر کرد که ماه به ماه از خزانه نقد اخذ نمایند...^۱

واقعیت این بود و هست، هرگاه تلاش‌های بابیه مزاری درباره‌ی هویت مردم هزاره نمی‌بود این افشاگری‌های مرحوم کاتب در دل تاریخ می‌ماند و کسی از آن آگاه نمی‌شد. وقتی بابیه مزاری روی افراد وابسته و نفوذی دوران معاصر تأکید می‌کند، خود به خود چهره‌ی جاسوسان تاریخ نیز روشن می‌شود. ورنه قبل از آن جاسوسی به نفع دشمن نه تنها جرم نبوده که افتخار هم بوده است! وابستگان به حکومت‌ها در هزاره جات از جایگاه بلندی برخوردار بودند و برخی خانواده‌ها پدرمیراثی وظیفه‌ی ستون پنجم را بازی کرده و بازی می‌کنند!

بابیه مزاری علاقه‌ی زیادی به مطالعه‌ی تاریخ داشت. او اسامی جاسوسان تاریخی را به خوبی می‌دانست و علت شکست مردم هزاره در جنگ و تجاوز قوای عبدالرحمن، همین جاسوسان را می‌دانست و گاهی سریع اظهار عقیده می‌نمود که:

«تاریخ اثبات کرده است که در دوران عبدالرحمن وقتی که مردم ما در مقابل این حکومت ظالم و جابر ایستادند، هفت سال جنگیدند و عبدالرحمن تمام توطئه‌هایی که بلد بودند در این دوره علیه مردم ما کار گرفتند، لشکر از تمام نقاط افغانستان جمع کردند، از همه‌ی اقوام به جنگ مردم ما فرستادند، شصت نفر از علمای اهل تسنن را جمع کردند، فتوا گرفتند برای این مسأله که اینها رافضی است و کافرنند، کارساز نشد! ولی آمدند از بین مردم ما خابین تربیت کردند وادار کردند که به ملت ما خیانت کنند، این مسأله کارساز شد. چه رقم کار ساز شد که ۶۲ درصد مردم ما نابود شد...»^۲

چرا در این بخش بیشتر به ستون پنجم اشاره شد، دلیل آن روشن است. بابیه مزاری پس از تشکیل حزب وحدت قبل از دیگران با این طیف افراد درگیری پیدا نمود. ایشان بعد از سامان‌دهی حزب وحدت در بامیان، خود در رأس یک هیأت بلندپایه‌ی حزب از طریق پاکستان وارد ایران شدند. با مشکلات طاقت فرسا توانستند شورای ائتلاف را که خود یک مانع سر راه وحدت شده بود، از صحنه بردارد، ولی با این کار خود کینه و دشمنی همیشگی آقای شیخ حسین ابراهیمی نماینده‌ی آیت الله خامنه‌ای در امور افغانستان را به جان خریدند. آقای ابراهیمی با تمام توان و امکانات کوشید حزب وحدت را سقوط دهد. اولین اقدامش از طریق استاد خلیلی رهبر فعلی حزب وحدت اسلامی بود که ایشان را امکانات فراوان داد تا به پاکستان رفته سازمان نصر را دوباره زنده کند. از آنجایی که استاد خلیلی یکی از هم‌سازمانی‌های خود بابیه مزاری بود، ابراهیمی می‌خواست با این اقدام به چند هدف برسد. هم وحدت را تضعیف کند و هم دیگران را به بابیه بدبین سازد که اینها از یک طرف دم از وحدت می‌زنند، خود در پی

^۱ - ملافیض محمد کاتب هزاره، سراج التواریخ جلد سوم، انتشارات بلخ، سال ۱۳۷۳، صفحات ۴۹۳، ۴۹۶ و ۵۱۱

^۲ - احیای هویت، ص ۲۱۲

تقویت گروه خود اند! شاید روزی استاد خلیلی انگیزه و دلیل مخالفت خود را با وحدت روشن سازند. دومین حربه ای که آقای ابراهیمی و در کل ایرانی های مخالف بابه، علیه حزب وحدت به کار بستند، تقویت رقیب دیرینه و تاریخی بابه مزاری، آقای محسنی بود.

آیت الله محسنی ضد ولایت فقیه محبوب حکومت ولایت فقیه می شود

آقای محسنی با اینکه از طرف یک بخش از نظام ایران حمایت می شد، ولی تا امام خمینی (ره) زنده بود به خاطر همان مواضع ضد ولایت فقهی خود نتوانست در برابر بابه مزاری کاری انجام دهد. در زمان حزب وحدت هم پس از مخالفت های شدید علیه وحدت، به نحوی از ایران فرار نمود، چرا که برخی از نهاد های ایرانی از وحدت حمایت می کردند. اما یک اقدام بابه مزاری تمام مقامات ایرانی را در برابر او قرار داد. خود بابه هم می دانست که چنین خواهد شد. ولی او نیامده بود که برای منافع خود کاری انجام دهد، او آمده بود تا دردهای تاریخی این قوم بدبخت را درمان کند و برود. همه می دانیم که یکی از مشکلات عمده مردم هزاره همان حربه ی وابسته نشان دادن این قوم به خاطر شیعه بودن شان به ایران بوده و هست. دلیل این وابستگی هم مراجع تقلید شیعه بود و هست که بیشتر ایرانی و عراقی بودند و هزاره ها از خود مرجع تقلید نداشتند.

بابه مزاری با شناخت از تاریخ، این مشکل را از همان ابتدای انقلاب در نظر داشتند. چنانچه در بخش قبلی خواندید که اصرار زیاد داشتند که در سال ۱۳۵۸ آیت الله محقق کابلی اعلان مرجعیت کنند که ایشان قبول نکردند. اما پس از تشکیل حزب وحدت با وفات امام خمینی (ره) و گرم شدن بازار مرجعیت های ضعیف، این فرصت پیش آمد که افغانستان هم از خود مرجعیت جداگانه با هویت هزاره گی داشته باشد. در مقاله ی مزاری شخصیت تاریخ ساز... هم در این باره اشاره شده بود که بابه مزاری در قدم اول کوشید تا ابراهیمی را از مقام نمایندگی ولی فقیه برکنار کند که موفق نشد. بنابراین، او تصمیم گرفت که مشکل را برای همیشه و بنیادی حل نماید تا شیعیان افغانستان هیچگونه وابستگی به ایران نداشته باشند تا حربه ی کشتارشان از دست مخالفان بیرون شود. چون یکی از حربه ها این بود و هست که هزاره ها از ایران دستور می گیرند، در حالی که مسأله ی مرجعیت با مسایل سیاسی دو بخش جدا از هم اند، ولی در شرایطی که همه چیز سیاسی می شوند، جدا کردن آن کار آسانی نخواهد بود.

بابه مزاری و مرجعیت آیت الله کابلی

در آن شرایط، چهار نفر به نحوی زمینه ی مرجع شدن را داشتند: آقایان محسنی، فاضل، فیاض و محقق. آیت الله محسنی و آیت الله فاضل را بابه مزاری از نگاه فکری و خطی قبول نداشت. ابتدا بیشتر نظر ایشان روی آیت الله محمد اسحاق فیاض مقیم عراق بود، از آنجایی که ایشان در آن شرایط نظر به ملحوظاتی که با خانواده ی مرحوم آیت الله خویی داشتند، از خود آمادگی نشان ندادند، لذا تنها فرد واجد شرایط در آن دوره آیت الله قربان علی محقق کابلی بود. گرچه ایشان را از نگاه درایت سیاسی ضعیف می دانستند، ولی نسبت به آقایان محسنی و فاضل برای مردم هزاره ی افغانستان بهتر می نمود. جرقه ی طرح مرجعیت از سوی بابه مزاری زده شد، بعدها مثل هر جرقه ی دیگر، در جو تبلیغات گم شد و حتی طرفداران حضرت آیت الله محقق کابلی، تلاش کردند تاریخ را تحریف کنند تا نقش بابه مزاری کم رنگ شود، ولی تاریخ دروغ نمی گوید. در کتاب ضرورت مرجعیت، دفتریان آیت الله کابلی حتی شعار مردم را تحریف کردند. به طور مثال مردم شعار داده بودند که سلام بر محقق، درود بر مزاری، دفتریان به جای مزاری درود بر مجاهدین چاپ کردند. من همان وقت به داماد و چند تن از وابستگان آیت الله کابلی گفتم تاریخ را تحریف نکنید، ولی آن کتاب چاپ شده بود و نمی شد جلو آن را گرفت.

به هر حال، آیت الله محقق کابلی مرجع شد، ولی تاوان آن را بابه مزاری پرداخت! ایرانی ها به خاطر این اقدام تاریخی که برای اولین بار در تاریخ مرجعیت، یک هزاره ی افغانستانی مرجع می شود، بر بابه مزاری سخت کینه گرفتند. چرا که همه می دانستند و واقعیت هم همین بود که اگر مزاری نمی بود هیچ هزاره ای با آن روحیه ی خود کمتر بینی جرأت نداشت وارد میدان مرجعیت شود. این را ایرانی ها بیشتر از افغانستانی ها درک کرده بودند. ایرانی ها هم به عنوان یک عکس العمل که دل بابه مزاری را خون بسازند، رجوع کردند به تقویت آیت الله محسنی! آیت الله محسنی ضد

ولایت فقیهی و ضد امام خمینی (ره)! شد یکی از محبوبان مقامات ایرانی. تاریخ عجیب صحنه‌هایی را به نمایش می‌گذارد و سیاست چه بازی‌هایی را رقم می‌زند.

بابه مزاری در سال ۱۳۷۰، چنان مورد بی‌مهری ایرانی‌ها قرار گرفت که حتی نامه‌ی تردد سید علی محافظ ایشان تمدید نمی‌شد. بابه تنها به تهران می‌رفت و سید علی محافظ او در قم مانده بود. روزگار عجیبی بود. در آغاز ورود بابه به ایران زمانی که هنوز پست‌های حزب تقسیم نشده بود، در خانه‌ی بابه در قم جا برای نشستن نبود، بارها از دم در بر می‌گشتیم، نمی‌شد بابه را ملاقات نمود، چون علما از هر طرف ریخته بودند و شب روز دنبال بابه بودند. اما با تقسیم و ترکه شدن چوکی‌های حزب و رونق گرفتن دفاتر حزب، بابه مزاری هم از سوی خود حزب منزوی شد و هم از سوی ایرانی‌ها. در اواخر ۶۹ و اوایل ۱۳۷۰ می‌شد هر وقت بدون کدام مزاحمت ساعت‌ها بابه را ملاقات نمود. روزی مرا خواست که یک نامه برای یکی از بچه‌های قدیمی نصر در آلمان بنویسم که دفترچه‌ی راهنمای فرستنده‌ی رادیویی را ارسال دارد. نامه را نوشتم، ولی به کار بابه حیرت نمودم، ایشان در آن شرایط نامه‌ی تردد نداشتند که تا تهران بروند! طرح خریداری فرستنده‌ی رادیویی از آلمان را روی دست داشتند. به شوخی گفتم رادیو را از کدام مرز به هزاره‌جات می‌رسانید؟ فقط خنده کرد و چیزی نگفت. واقعیت این بود که در آن شرایط ماها هم بابه را نیش می‌زدیم، چرا که در ابتدا هر چه می‌گفتیم که فلانی‌ها مورد اعتماد نیستند، بابه قبول نمی‌کرد، می‌گفت شما تنگ‌نظر هستید. از جمله درباره‌ی سید مرتضوی زیاد بحث بود. اختلاف استاد خلیلی هم سر او بود. دلیل بابه برای انتخاب مرتضوی به ریاست شورای نمایندگی حزب وحدت در ایران این بود که تنها ایشان پاسخ‌ش شیخ آصف را می‌دهد، دیگران جرأت روبرو شدن با شیخ را ندارند. ولی هزاره‌ها بیشتر شان نظر به سابقه‌ی سید مرتضوی از این انتخاب ناراضی بودند.

روزی مرحوم محمد عیسی غرجستانی - که زحمات زیادی درباره‌ی تاریخ هزاره‌ها کشیده، هرچند که دیدگاه خاصی داشت که با دیگران فرق می‌نمود، ولی در جای خود با تمام نقایص قابل قدر است - برایم گفت: به استاد مزاری بگو با انتخاب سید مرتضوی به ریاست حزب وحدت، یک اشتباه بزرگ تاریخی را مرتکب شده است، اگر می‌تواند جلو این کار را بگیرد! من این پیام را رساندم، ولی دیگر دیر شده بود و حتی اگر بابه هم می‌خواست نمی‌توانست کاری انجام دهد. بابه از سوی مقامات بالای ایران بایکوت شده بود، تنها نصری‌های ایرانی (همان گروه عالی پیام که به نام نصری‌ها در ایران شناخته می‌شدند) هنوز از بابه حمایت می‌کردند و تاوان این حمایت را بعداً پرداختند. عالی پیام زندانی شد تمام دار و ندارش مصادره گردید.

آخرین بازگشت به وطن

به هر حال، بابه مزاری با ناامیدی از همکاری ایران، صرفاً با حمایت همان نصری‌های ایرانی که در آن شرایط سخت وفادار به بابه خود را نشان می‌دادند، در تابستان ۱۳۷۰ از مرز زابل و بیرجند وارد افغانستان شد تا به بامیان برود. چندین ماه در این منطقه معطل ماند تا اینکه در اوایل پاییز خبر اسارت و شهادت ایشان از رادیو پخش شد. همه بابه را گم کرده بودند و هیچ ارتباطی وجود نداشت. چرا که بابه و همراهانش در مسیر راه به یک کمین دولت بر می‌خورد، تمام امکانات تلف می‌شود و افراد هر طرف جان خود را نجات می‌دهند. بابه هم با سید علی و تعداد اندک در فراه در خانه‌ی همان مولوی محمد علی افغان رفیق دوران عسکری خود پناه می‌برد. شایعه‌ی اسارت و احتمال شهادت بابه را یکی از کادرهای مرکزی سابق نصر به رادیو ایران داده بود. همه نگران شدیم. از طرف جمع بابه مزاری، ما چهار نفر وظیفه گرفتیم به دنبال بابه برویم تا روشن بسازیم قضیه از چه قرار است. ما و جويا، سبحانی و اخلاقی وشی که با منطقه آشنایی داشت، از قم به سوی زابل ایران راه افتادیم. هر کجا تماس گرفتیم هیچ سر نخي به وجود نیامد. در مشهد هم چیزی به دست نیاوردیم. رفتیم بیرجند، اخلاقی وشی رابطه‌ها را که بابه مزاری و همراهان او را از مرز عبور داده بودند، پیدا کرد ولی آنها گفتند ما هم خبر نداریم ما فقط تا فلان جا رساندیم.

در زابل رفتیم با بلوچ‌ها تماس گرفتیم، آنها هم خبر نداشتند. چند شب زابل ماندیم سر نخ‌ی به دست نیامد. قرار شد جويا و اخلاقی وشى زاهدان رفته از طریق کویته ی پاکستان به موسی قلعه بروند تا از آخوندزاده‌ها معلومات بگیرند. ما و سبحانی طرف مشهد حرکت کردیم که در مشهد باشیم تا شاید از کسانی که از کاروان گم شده را پیدا کنیم که سر نخ‌ی را نشان دهد که بابه را تا کجا دیده اند. ما حرکت نمودیم، ولی حرکت جويا و اخلاقی یک ساعت بعد بود. آنها هنوز حرکت نکرده بودند که یک پیک خبر می آورد که بابه زنده است در ولایت فراه در جایی مخفی است. آنها سفر پاکستان را کنسل کردند ولی ما تا مشهد نرسیده بودیم، فکر می کردیم که آنها رفته اند. در مشهد خبر شدیم که بابه پیدا شده، در کوچه‌ها دنبال بچه‌های از کاروان گم شده می گشتیم که یکی را دیدیم. تا ما را دید فرار نمود. ما هم از کوچه‌ی دیگر دویده جلو فرار او را گرفتیم. هر چه اصرار می کردیم فرار نکند، قبول نمی کرد، گفتیم بابه زنده است! تا این حرف را شنید از فرار دست کشیده نزد ما آمد. گفتیم چرا فرار می کنی؟ گفت: وقتی شنیدم بابه کشته شده، دیگر روی نداشتم که شما را ببینم. پرسیدم قضیه چه بود و چه شد؟ گفت: هرکس هر طرف فرار کرد ما فکر کردیم بابه زخمی شده شاید اسیر شده یا کشته شده، ما بعد از چندین شب پیاده روی خود را پس به ایران رساندیم. از دیگران خبر ندارم، تا امروز از همه مخفی بودم.

از همان مشهد، شایعه ی اسارت و شهادت بابه مزاری را در یک اطلاعیه رد کردیم. منتظر ماندیم تا جويا از نزد بابه برگردد. جويا با تعدادی از بلوچ‌ها و ایرانی‌های نصری بابه را در فراه ملاقات نمودند. آنها بابه را در کنار رودخانه‌ای یافتند که برای غذای خود و سید علی می‌خواست. ماهی صید کند. نصری‌های ایرانی زیاد اصرار داشتند که بابه به ایران برگردد! ولی بابه هرگز قبول نکرد و سرانجام پس از ماه‌ها سرگردانی خود را به بامیان رسانید. همه می دانیم که زمستان سال ۱۳۷۰، افغانستان آبستن حوادث گوناگونی بود، از جمله اختلاف جمعه اسک والی مزار شریف و مسئول زون شمال با سه قوماندان دوران نجیب، جنرال دوستم، سید منصور نادری و جنرال مومن. این اختلاف زمینه ی تماس این سه قوماندان را که به نمایندگی از سه قوم ازبک، هزاره و تاجیک در برابر افغان (پشتون) قرار داشت با مجاهدین فراهم ساخت. اینها در نهایت در برابر حکومت نجیب قیام نمودند و با آزادسازی شمال کشور، دولت کابل هم ساقط شد. شرح ماجرا جالب و دلچسپ است، ولی بنای ما در این نوشته رد پای بابه در قضایاست نه بررسی کل قضایای کشور.

سقوط حکومت نجیب و تشکیل حکومت مجاهدین

همان‌طوری که همه می‌دانیم کابل در ۸ ثور سال ۱۳۷۱ به دست مجاهدین افتاد. پیش از سقوط کابل در جبل‌السراج بین هزاره‌ها و تاجیک‌ها و ازبک‌ها توافق شده بود که با هم وارد کابل شوند. در آنجا یک شورا به وجود می‌آید که در رأس آن احمد شاه مسعود، معاون آن استاد محقق و مسئول نظامی جنرال دوستم انتخاب می‌شوند و دیگر قومندانان نیز عضو بودند، ولی آقای مسعود برخلاف تعهد خود با این شورا، خود را با گروه‌های مقیم پاکستان هماهنگ می‌سازد. اختلاف بین سه قوم، قبل از پیروزی مجاهدین شروع می‌شود، ولی قواره ی خود را بعداً به نمایش می‌گذارد که ما سیر تحولات این دوره را در شناسنامه‌ی افغانستان مورد بررسی قرار داده ایم، علاقه‌مندان موضوع می‌توانند آنجا مراجعه کنند.

بابه مزاری پس از قدرت‌گیری مجاهدین، به تاریخ ۱۹ ثور یعنی ۱۱ روز بعد از پیروزی مجاهدین بامیان را ترک گفته وارد مزارشریف می‌شوند و پس از اقامت کوتاه دو روزه به تاریخ ۲۱ ثور ۱۳۷۱ وارد شهر کابل می‌شوند.

بابه مزاری که تمام زندگی سیاسی‌اش از سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۷۱ به حرکت و سفر از این منطقه به آن منطقه و از این شهر به آن شهر و حتی از این کشور به آن کشور بود، چنان درگیر یک جانشینی شد که تا روز اسارت و شهادت پا از کابل و حتی غرب کابل بیرون نگذاشت. مزاری غرب کابل با مزاری چهارکنت، قم و شمیران بسیار با هم فرق داشت. او دیگر یک نصری سرسخت و انعطاف‌ناپذیر نبود، بلکه او یک رهبری شده بود که مردم خود را مطابق روز رهبری می‌نمود. رهبری بابه در نوع خود نه تنها در جامعه‌ی هزاره بی‌سابقه بود که در کل افغانستان هم سابقه نداشت. او از مردم

آموخت و به مردم آموزانید. او تحول شگرفی در سیاست رهبری به وجود آورد، او به جای رهبری عوام گریز که قبلاً خود در سازمان نصر با آن درگیر بود، یا رهبری عوام گرایانه‌ای که رقیبش آقای محسنی در پیش گرفته بود، سیاست عوام‌پناهی را پیشه کرد. عوام‌پناهی، نه عوام‌گرایی است که بر گروه عوام‌الناس سوار شود و آنان را اغفال نمایند، نه هم عوام‌گریزی و یا عوام‌ستیزی است که با عوام سر و کاری نداشته باشد، مثل برخی گروه‌های تند سیاسی که بیشتر شعار نخبه‌گرایی سر داده، ولی در عمل به قشری‌گری مبتلا شدند که رو در روی عوام‌الناس قرار گرفته و منزوی شدند.

رهبری هزاره‌ها در کابل، دریافته بود که مردم در طول تاریخ از سوی سیاست‌بازان اغفال شده است، لذا او سیاست خود را بر میدان دادن مردم به جای بهره‌کشی از مردم بنیاد نهاد. در حقیقت او به مردم پناه برد، یا اینکه به مردم پناه داد. در عرف پناهندگی ضمن لحاظ شدن قاعده و قانون پناه‌پذیر، بر استقلال و هویت پناهنده نیز بها قایل شده اند. بابه مزاری که در سازمان نصر کمتر سخنرانی می‌نمود و بیشتر دنبال طرح و برنامه از راه‌های دیگر بود، در حزب وحدت خود سخنگوی خود شد. این یک تحول بسیار اساسی در زندگی سیاسی بابه بود که از دید خیلی‌ها مخفی مانده و تا کنون کمتر کسی در این قسمت به بحث و بررسی پرداخته است. او در سیاست سخت شیفته ی مولا علی (ع) بود، چه در نصر و چه در وحدت خود را ملزم به راه و رسم این امام معصوم می‌دانست. سخنرانی معروف و تاریخی شان در ۱۳ رجب کابل به مناسبت سالروز ولادت حضرت علی (ع) خیلی از واقعیت‌ها را روشن می‌سازد. همان‌طوری که یادگار حکومت حضرت علی (ع) همان خطبه‌ها، نامه‌ها و فرمان‌های حکومتی اوست که امروزه در نهج‌البلاغه گرد آمده اند، یادگار رهبری بابه مزاری هم همان سخنرانی‌ها، مصاحبه‌ها و نامه‌ها و خاطره‌هایی است که ضبط شده نه اینکه خود بابه نوشته باشد. با اینکه او در دوران طلبه‌گی تقریرات زیاد درسی را نوشته، ولی در مسایل سیاسی حتی یک نامه ی کوچک هم به قلم خود به یادگار نگذاشته است. همه‌ی نامه‌ها و پیام‌های بابه به قلم دیگران است. البته، این را رقبای بابه مزاری عیب می‌دانند و بابه را می‌گویند، غافل از اینکه از پیامبر خدا (ص) هم به دست خط خود شان چیزی به یادگار نمانده است.

چیزی را که به عنوان یک خاطره با خوانندگان شریک می‌شویم این است که بابه مزاری از یک حافظه ی بسیار قوی درباره ی اسناد و مدارک برخوردار بود. گاهی می‌شد که من نامه‌ها را گم می‌کردم، چون روش بایگانی را بلد نبودیم، بابه از حافظه به ما کمک می‌کرد که شکل نامه چطوری بود و چگونه و در کجا برایم تحویل داده، از این دقت و حوصله‌ی او همیشه تعجب می‌کردم. بسیار اتفاق می‌افتاد که من زیرنویس نامه ای را که خود نوشته بودم از بین اوراق پیدا نمی‌کردم، بابه خود پوشه‌ها را گشته نامه‌ها را پیدا می‌کرد! بابه عادت عجیبی به حفظ اسناد داشت، حتی تکت طیاره، قطار و بس را نیز بعد از ماه‌ها که در کیف خود نگه داشته بود، برای ما می‌داد که شاید برخی هنوز باشند، هر چند متأسفانه ما وارث خوبی برای نگهداری این اسناد گران‌بهای تاریخی نبودیم. اینکه چه به سرنوشت یادگار بابه در این قسمت آمده، من در کتاب شناسنامه‌ی شناسنامه نویس درج نموده‌ام. در این جا فقط یک اشاره می‌کنم که متأسفانه به اثر یک گزینش غیر فنی و سلیقه‌ای خیلی از اسناد و مدارک برای همیشه ی تاریخ از دست رفته است. وقتی بعد از چندین سال دوباره آرشیو مدارک به دستم افتاد، دریافتم که خیلی از اسناد دیگر نیستند. یک مثال می‌زنم خود بقیه ماجرا را دریابید. شما در چند مجموعه‌ی آلبومی که در مجله‌ی حبل‌الله چاپ شده، در خیلی از جاها که من کنار بابه بوده‌ام، قیچی شده است. حتی خودم نیز فراموش کرده بودم که من هم در آن عکس‌ها بوده باشم تا اینکه داکتر راستین در سفر امسال خود به ایران مجموعه ی عکس‌ها و فیلم‌هایی را آورد که حکایت از یک گزینش سلیقه‌ای در چاپ آلبوم‌های انتشار یافته را نشان می‌دهد. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

اینکه اسناد و مدارک در حادثه‌ی افشار از بین رفت، قضیه‌ی دیگر است، همان‌هایی که موجود بودند و هستند نیز به صورت درست در اختیار عموم قرار نگرفته است. در اینجا از عزیزانی که عکس و یا فیلم و دیگر اسناد از بابه را در اختیار دارند که در کنار بابه افرادی قرار گرفته که به نحوی خوش تان نمی‌آید برای این نفرت، اصل سند و مدرک را از انظار عموم دور نگه ندارید. بگذارید تاریخ در این باره قضاوت کند. برخی شیعیان از اینکه خلفای راشدین خسران و داماد پیامبر(ص) بودند، تلاش می‌کنند واقعیت را کتمان کنند. همسر حضرت ام کلثوم در تاریخ شیعه

تاریک است، چرا؟ چون نمی خواهند واقعیت روشن شود. همه می دانیم که حضرت علی (ع) شبی که فردای آن در محراب مسجد کوفه مورد ضرب شمشیر قرار گرفت، مهمان ام کلثوم دختر خود بود. در تاریخ شیعه شوهر ام کلثوم روشن نیست، در حادثه ی کربلا سرنوشت حضرت زینب روشن است و ام کلثوم هم گاهی مطرح است، ولی قبر او کجاست؟ چرا نامی ندارد؟ هنوز کسی به روشنی نگفته است و کسی جرأت نمی کند چیزی بگوید.

من سال گذشته به طور تلویحی درباره ی بابه مزاری نوشتم که برخی از هزاره ها هم از بابه مزاری و حادثه ی غرب کابل، شبیه آنچه از حادثه ی کربلا ساخته شده می خواهند بسازند. خیلی ها به امام حسین قبل از کربلا و بعد از کربلا کار ندارند، فقط همان روضه ی دهه ی محرم را برای گریاندن محافل لازم دارند و بس. هدف امام حسین (ع) برای شان مهم نیست، مهم این است که مجلس گرم باشد. بابه مزاری هم برای برخی فقط همان بابه ی غرب کابل قابل قبول است، نه بابه ای که روزگاری یک طلبه بوده و شهریه نمی گرفته و احترام اساتید خود را داشته. اینها نیز بابه مزاری را فقط و فقط در همان سه سال آخر قبول دارند و بس.

البته، اینگونه برداشت گزینشی یک فایده دارد که همان با شور و نشاط نگهداری مراسم است که هر ساله در ایام محرم مشاهده می شود و ۲۲ حوت هم کم کم در همان مسیر سوق داده می شود. ولی ضرر این برداشت گزینشی نیز فراوان است. یکی از زیان های شناخته شده ی این برداشت، عقیم سازی نهضت است. چنان شیوه هایی اختراع و کشف می شوند که خود هدف به کلی محو می گردد.

خوب بیشتر از این، در این موضوع نمی پیچیم، اما آنچه درباره ی زندگی سیاسی بابه مزاری در این برهه ای از تاریخ لازم و ضروری می نماید کارکردها و طرح های او برای نجات قوم هزاره و جامعه ی تشیع افغانستان است. او به طور برهنه و آشکار سه اصل عمده و محوری را در لفافه های مختلف بیان نموده که همه یک مفهوم را می رساند و آن سیاست قبول، به جای سیاست های نفی و اثبات است. بابه مزاری صریحاً اعلام می داشت:

«ما عاشق قیافه ی کسی نیستیم، سه چیز در این مملکت می خواهیم: یکی رسمیت مذهب ما، دیگر اینکه تشکیلات گذشته ظالمانه بوده باید تغییر کند، و اینکه شیعه در تصمیم گیری شریک باشد...»^۱

این سه محور، اصلی ترین خواسته ی مردم هزاره در طول تاریخ بوده که به زبان های مختلف از سوی افراد مختلف فریاد کشیده شده بود، ولی هرگز به جایی نرسید. اما بابه مزاری این شعارها را وارد فرهنگ سیاسی افغانستان ساخت تا دیگر هیچ گریزی برای نا دیده گیری آن وجود نداشته باشد و خود تا پای جان به دفاع از آن برخاست. آقای محسنی رقیب دیرینه ی بابه مزاری که خود را در برابر طرح ها و نظریات بابه ناتوان یافت، یک سره به دشمنی پرداخته حتی تا سرحد فتوا دادن علیه هزاره ها و در رأس آن بابه مزاری پیش رفت. با آن هم بابه مزاری حربه ی او را که همان مردم عوام بود، از او گرفته بود. آقای محسنی برای ارایه ی طرح ها و نظریات خود بیشتر به رسانه های دولتی روی آورد که در آن شرایط رو در روی مردم هزاره قرار داشت و این به انزوای بیشتر او منتهی شد.

پناه بردن و پناه دادن به مردم

بابه مزاری، با درک این واقعیت تاریخی که برای اولین بار نصیب هزاره ها شده بود که خود در پی سرنوشت خویش باشند، تمامی طرح ها و نقشه های شوم یک قرنه علیه مردم را با استفاده از تریبونی که در اختیارش بود، شجاعانه به گوش مردم رسانید. اما این واقعیت داشت که خیلی ها با اینکه این حرف ها را می شنیدند، اما نظر به همان سیاست استعمارگری یک قرنه و بر اساس همان قاعده ی فرار از مرکز و حاشیه گزینی خیلی از حرف های بابه را ناشنیده و نافهمیده پشت گوش گذاشتند. از این رو، خیلی از کسان حرف های دل بابه مزاری را بعد از شهادت او دریافتند، اما

^۱ - احیای هویت، ص، ۷۵

دیگر خیلی دیر شده بود، زمان به عقب بر نمی گشت. اگر ما تاریخ جنگ‌های کابل و حملات دولتی و گروه‌های همسوی آن بالای غرب کابل را مورد مطالعه قرار دهیم، در می‌یابیم که هزاره‌ها همواره قربانی کج اندیشی ساده لوحان و استفاده جویی متعصبان مذهبی قرار گرفته اند. من فقط به دو نمونه‌ی تاریخی حوادث خونین غرب کابل اشاره می‌کنم تا عزیزان پژوهنده و پژوهشگر خود در پی تحقیق براینکه که به راستی این رویدادها اتفاقی بوده یا حساب شده انجام گرفته است؟ برگردیم به سال ۱۳۷۱ش آغاز قدرت گیری مجاهدین در کابل.

اولین حمله که بالای حزب وحدت در سیلو صورت گرفت و چند نفر از شورای مرکزی حزب وحدت کشته شد، به تاریخ ۱۴ جوزای سال ۷۱ بود. این حمله به نیروهای سیاف نسبت داده شد، ولی بعدها روشن شد که طراح آن سید حسین انوری یکی از قوماندانان برجسته‌ی حرکت اسلامی بوده که با هماهنگی آمر مسعود، انجام شده بود تا هزاره‌ها و افغان‌ها را با هم درگیر سازند! که چنین هم شد. تاریخ ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ جوزا در ایران روزهای به یاد ماندنی است. ۱۵ خرداد (جوزا) ۱۳۴۵ سر آغاز قیام مردمی به رهبری روحانیت در ایران است. ۱۴ جوزا هم روز وفات امام خمینی (ره) است. رقبای هزاره‌ها قصد داشتند با این قرینه سازی وابستگی هزاره‌ها را به ایران به رخ هزاره‌ها بکشند، در حالی که طراحان این حادثه‌ی ننگ‌آور از مزدوران خود ایران بودند! حادثه‌ی دومی که روشن تر از اولی بود، حادثه‌ی خونین و فراموش ناشدنی افشار است که به عنوان یک زخم ناسور روح و جسم هزاره‌ها را تا ابد می‌سوزاند. این حادثه درست در شب جشن پیروزی ۲۲ بهمن ایران (۲۲ دلو) طراحی شد! ایرانی‌ها در سفارت خود در کابل جشن گرفته بودند، طراحان هم در شادی با ایرانی‌ها شریک بودند، اما اندوه و غم این شادی نصیب مردمی شد که قرن‌ها به اتهام وابستگی ایران قتل عام شده اند. اینکه می‌گوییم مورخان شورای نظار از قبیل رزاق مأمون در چشم جهان خاک می‌پاشند این است. رزاق مأمون بسیار ماهرانه، وارد صحنه‌ی تاریخی شد، او ابتدا با نوشتن نمایشنامه‌ی شهید عبدالخالق هزاره، در بین هزاره‌ها محبوبیت خاصی کسب نمود، پس از آن دکتربین همیشه‌گی سیاست نفی را مورد آزمایش قرار داد. او با تبریته‌ی شورای نظار و جمعیت از همکاری با ایران، ایران را متهم به مداخله در امور افغانستان و حامی هزاره‌ها معرفی نمود.

وقتی هم در یک سناریوی ساختگی به روی مأمون اسید پاشیده شد، او فوراً ایران را متهم ساخت. این حربه چنان کارگر افتاد که هزاره‌ها به دفاع از او برخاستند. شریف سعیدی شاعر بلندآوازه‌ی هزاره‌ها به عنوان درد شریکی هزاره‌ها با او شعر سوزناکی سرآید! این حرکات نشان داد که مردم هزاره تا چه حد آسیب پذیر و دچار روح احساساتی اند. اما مأمون هم نامردی نکرد در مقالات بعدی خود هزاره‌ها را نوکر ایران معرفی نمود. این سیاست اصلی شورای نظار بود. شما به مصاحبه‌ی آقای مسعود بعد از شهادت باب‌ه مزاری توجه کنید. خیلی از واقعیت‌ها روشن می‌گردد. او در این مصاحبه باب‌ه مزاری را وابسته‌ی ایران معرفی می‌کند که می‌خواست غرب کابل را جنوب لبنان بسازد. خدا خیر دهد رضا کاتب را که کلیپ این مصاحبه را برای آگاهی همگان در فیس بوک خود گذاشته است.

به هر صورت، باب‌ه مزاری در غرب کابل به جرم حق خواهی و آزاداندیشی و مهم تر از همه زننده سازی هویت مردم هزاره در قالب وحدت ملی، مورد دشمنی داخلی و خارجی قرار گرفت. از اینکه در این جزوه برخلاف معمول و روش کاری نویسنده، اسناد و مدارک در پاورقی ذکر نمی‌شود، معذرت می‌خواهیم، چون جزوه را بیش از حد طولانی می‌سازد، در حالی که بهتر بود هر یک از گفته‌ها با سند و مدرک اثبات می‌شد. خوب اگر علاقه‌مندان خواسته باشند خود می‌توانند با کمی جستجو در گوگل خود مدارک را به دست آورند. امروزه همه در سوگ باب‌ه ناراحتی می‌کنیم، ولی کمتر به اصل قضایای پشت صحنه توجه داریم.

تکرار تاریخ و سکوت تاریخی

در قسمت پایانی این فصل، دو موضوع را مورد ارزیابی قرار داده باقی مطالب را به خوانندگان عزیز می‌سپاریم. نکته‌ی اول، چرا باب‌ه مزاری در غرب کابل با اینکه جهان نسبت به یک قرن قبل بسیار کوچک و به هم چسپیده است، باز هم در محاصره قرار گرفت تا مثل عصر عبدالرحمن این

مردم قتل عام شود؟ مرحوم طالب قندهاری در کتاب امروز و دیروز افغانستان، درباره ی قتل عام مردم هزاره توسط عبدالرحمن به نکته ی بسیار جالبی اشاره می کند که اصلاً وارد تاریخ ایران و افغانستان نشده است. ایشان به استناد به اینکه آخوند خراسانی از قریه ی درافشان ترینکوت ارزگان بوده، بعد از خبر شدن واقعه ی قتل عام مردم خود توسط قوای عبدالرحمن، میرزای شیرازی بزرگ مرجع تقلید شیعیان جهان را وادار می سازد که روی ناصرالدین شاه، پادشاه ایران فشار آورد تا از طریق انگلیس این جنایت را متوقف سازد. مرحوم طالب قندهاری اقدام میرزای شیرازی را در این مورد مهم تر از فتوای تنباکوی او می داند، ولی این سند در هیچ جا نیامده، فقط مورخان نوشته اند که اقدامات مجتهدین نه تنها کمکی به هزاره ها نداشته که باعث خشم بیشتر عبدالرحمن شده و او به انگلیس گفته که هر طور بخواهد با مردم تحت سلطه ی خود انجام می دهد! ما به گذشته کار نداریم که چرا علما سکوت کردند! سوال ما این است که چرا در این شرایط رسانه ای مجتهدین خاموش ماندند تا هزاره ها قتل عام شوند؟ دلیل دو چیز بود: اولاً ایران از جمله کشورهایی بود که یک قرارداد را امضا کردند که به گروه های متخاصم در افغانستان کمک نشود. این قرارداد بین روسیه، آمریکا، پاکستان و ایران تحت نظارت سازمان ملل امضا شد. پس از امضای این قرار داد، آیت الله خامنه ای رهبر ایران فتوا داد که کمک به گروه های افغانستانی حرام است. واضح بود که در این فتوا تنها هزاره ها ضرر نمودند، چرا که فتوای یک آیت الله شیعه برای دیگران هیچ اعتباری ندارد. لذا دیگران کمک های خود را به گروه ها قطع نکردند، ولی حزب وحدت و هزاره ها تحت فشار سختی قرار گرفتند و حتی یک مرمی به غرب کابل نرسید. از نگاه تسلیحاتی این فتوا بیشترین ضربه را بر پیکر هزاره ها و حزب وحدت وارد ساخت که نتوانست کمر خود را راست کند. اینکه برخی ها مدعی اند که ایران در سقوط غرب کابل دست داشت، صرف نظر از مسایل دیگر، یکی این قرارداد چهار جانبه بود که تاوان اصلی را هزاره ها پرداخت نمودند.

از نگاه داخلی هم پس از حادثه ی ۲۳ سنبله سال ۱۳۷۳ و جدا شدن استاد اکبری، مصطفی کاظمی، آیت الله فاضل، سید مرتضوی، عالمی بلخی، شفق سرپلی و خیلی از اعضای حزب وحدت و رفتن شان در کنار شورای نظار و هماهنگ شدن با آقای محسنی و سید انوری، کل اسرار نظامی و غیر نظامی حزب وحدت و غرب کابل در اختیار شورای نظار قرار گرفت. شورای نظار با این آگاهی از وضعیت درونی جامعه ی هزاره در غرب کابل، بعد از آنکه طالبان با عقب نشینی حزب اسلامی تمام راه های اکمالاتی حزب وحدت را بسته بودند، حملات هوایی و زمینی خود را به مدت ۱۵ شبانه روز بدون وقفه انجام داد. در این فرصت طالبان که زیر کار با شورای نظار ارتباط داشت، از جنوب و غرب کابل را محاصره نمود. بابه مزاری در آخرین اقدام خود به مسعود پیام داد که جنگ را متوقف نموده، دشمن مشترک را از کابل دور سازند بعد قضیه ی فی مابین را تصفیه کنند، ولی مسعود به توصیه ی شیعیانی که در کنارش حضور داشت و نظر به شناخت و آگاهی که از امکانات حزب وحدت داشت، این طرح را نپذیرفت و به شدت حملات خود ادامه داد و این هم گفته شده است که گویا مسعود می خواسته آتش بس کند، ولی هم پیمانان شیعی او گفته اگر به مزاری در این شرایط فرصت دهی معلوم نیست دیگر بتوانی او را شکست دهی!

البته، اینگونه تاریخ سازی حماسه ای برخاسته از فرهنگ عاشورایی شیعه است نه از واقعیت تاریخ. در حادثه ی کربلا هم اینگونه داستان سازی شده که دشمن گفته نگذارید حضرت ابوالفضل آب را به خیمه گاه برساند، ورنه دیگر نمی توان امام حسین(ع) را شکست داد. حسینی که تمام افراد خود را از دست داده و در محاصره ی دشمن قرار دارد با رسیدن یک مشک آب چه کاری می تواند، انجام دهد! تاریخ گاهی چنان حماسه سازی می شود که خیلی ها را سردرگم می سازد. مزاری که مسعود می دانست دیگر حتی یک مرمی سلاح دور برد ندارد، چگونه می توانست در آن شرایط دوباره قد راست نماید. اصولاً از نگاه اخلاقی دیگر برای مزاری سازش با مسعود مفهومی نداشت. نمی دانم چرا برخی این موضوع را عمه می سازند؟ اگر هم بابه مزاری چنین طرحی داده باشد شاید برای اتمام حجت تاریخ باشد، در غیر آن هیچ دلیلی ندارد که در آن شرایط چنین پیشنهادی ارایه دهد. در مورد مذاکره با طالبان با آن شناخت تاریخی که بابه از سیاست نفی داشت و با تجاربی که از سیاست انحصار به دست آورده بود، جای بسیار تأمل است. برای نگارنده هنوز این موضوع حل نشده است. اینکه رابطه ی حزب وحدت با حزب اسلامی همیشه با وجود کش و قوس ها حسنه بوده، بحث جداگانه ای است، ولی مذاکره و راه دادن، اسارت و شهادت بابه اسراری است که تا کنون لا اقل برای نگارنده روشن نیست.

اسارت و شهادت پر ابهام بابه مزاری به دست طالبان افغان

روی این اصل، از همان ابتدای اسارت و شهادت بابه مزاری این قلم کوشیده است، این سوال را در خاطره‌ی تاریخ بسپارد که چرا هیچگاه کسی در پی تحقیق این موضوع نشد که عامل و عوامل پشت صحنه‌ی سقوط غرب کابل را بررسی نماید. تا همین حالا آنچه ما از غرب کابل و سقوط آن گفته و شنیده ایم، هیچ کدام کارشناسانه و تحقیقی و بر پایه‌ی یافته‌های اطلاعاتی نیست. همه‌ی تحلیل‌ها و گزارش‌ها سطحی و احساساتی است و این کار به شورای نظار فرصت داده تا با ارایه‌ی اسناد به ظاهر اطلاعاتی قضیه را به نفع خود و ضرر هزاره‌ها طراحی کنند! حزب وحدت هم مدعی داشتن بخش اطلاعات بود، چرا در این باره مطلب روشنی ارایه نکرده است؟ نگارنده در همان گرماگرم حادثه کسانی را که از کابل فرار کرده به مزار شریف رسیده بودند، دنبال هر کدام رفتم، هیچ کس از اصل قضیه یا خبر نداشت و اگر داشت، رازی را افشا نکردند! این سوال ذهن کوچک مرا همواره به خود مشغول ساخته است که چرا حزب وحدت یک گروه تحقیق تشکیل نداد تا عوامل اسارت و شهادت بابه مزاری پی گیری شود. اگر تشکیل داده و من خبر ندارم، عزیزان لطف کنند نتیجه‌ی تحقیق را برای تاریخ روشن بیان دارند. این را به خاطر این نویشتم که قضایا در بیرون روشن تر از درون است. برخی افراد در زمان مرگ خود اسراری را فاش می‌سازند که سال‌ها مخفی بوده است. آیا هیچ یک از این افراد تا کنون در حال مرگ قرار نگرفته تا چیزی را فاش کند؟ چرا؟

یک مثال بسیار ساده از روستای خود مان نقل می‌کنم. در سال‌های ۵۳ و ۵۴ در قریه‌ی ما شایعه شد که بلای جان لوچ پیدا شده، بیشتر یک خانواده که جوان آن به ایران رفته بود، مورد تهدید قرار می‌گرفت و برخی به دفاع از این خانواده شب‌ها نگهبانی می‌دادند. گاهی هوایی فیر می‌شد، ولی هیچ بلایی کشته نشد. یک شب تابستان داد و فریادی بلند شد و بعداً روشن شد که یک جوان که در خانه‌ی یکی از دکانداران قریه مزدور بوده، شب در برگشت به خانه‌ی خود در مسیر راه بلای جان لوچ را دیده و فریاد کشیده، او فقط چند ساعت زنده ماند و بعد مرد و راز خود را به گور برد. من هرگز باور نکردم که این بلا غیر انسانی باشد و سال‌ها ذهنم مشغول بود، ولی سر نخ‌ی به دست نمی‌آمد. در سال ۱۳۶۰ یک شب، یکی از بیک بچه‌ها که در همان زمان شایعه‌ی بلای جان لوچ که آن جوان را کشت، او هم مزدور همان دکاندار بود، اتفاقی مهمان ما شد. او در آن وقت حزبی شده بود، در قریه رفته نمی‌توانست. یکی از هم‌اتاقی‌های ما یک ازبک از قریه‌ی آنها بود و شب نزد او آمده بود و تانک خود را روبروی اتاق پارک نموده بود. او در آن شرایط از هیچ کسی و هیچ قانونی ترس و شرم نداشت. از کارکردهای خود می‌گفت و با لاف و گزاف حرف می‌زد، با اینکه می‌دانستم برخی را دروغ می‌گوید، اما واقعیت‌هایی را نیز روشن می‌ساخت. پرسیدم فلانی تو همان وقت که محمد عیسی پسر قوما را بلای جان لوچ زد، با او یک جا بودی! راست قضیه چیست؟ حالا آنها از قریه رفته معلوم نیست کجا شدند، بیا راست قضیه را بگو. او هم بدون ترس با افتخار گفت که: ما باعث مرگ او شدیم!

او داستان را اینطور قصه نمود که شب وقتی محمد عیسی تصمیم گرفت به خانه‌ی خود برود تا رفت که نان بگیرد، ما و فلانی (پسر صاحب خانه) زودتر از او بیرون شده، من لباس‌های خود را بیرون کشیده بین علف‌ها سر راه او خوابیدم، وقتی نزدیک رسید بلند شدم! او فقط یک فریاد کشید و افتاد. ما از ترس فرار کرده با پوشیدن لباس دوباره نزد او رفتیم و او را به خانه بردیم او از ترس مرد. ما با هم تعهد کردیم که این راز را فاش نکنیم.

خوب، او رازی را زمانی فاش ساخت که خانواده‌ی محمد عیسی که از هزاره‌های آواره بود، قریه را ترک گفته شاید به ایران رفته بود. هیچ کسی و هیچ قانونی هم وجود نداشت که از او بازخواست کند. ولی برای من روشن شد که اصل قضیه چه بوده است و آن را به دیگر اهالی قریه نیز رساندم که بلای جان لوچ آدم بوده نه جن! حال این سوال پیش می‌آید که در این ۱۶ سالی که گذشت و به خصوص در آن دورانی که یک تعدادی زیاد از طالبان به اصطلاح کرام اسیر حزب وحدت شدند، یا یارگیری‌های جدیدی پیش آمد، هیچ سر نخ‌ی پیدا نشد که نشان دهد بابه مزاری چگونه به اسارت درآمد و چگونه به شهادت رسید؟ شاید روشن شدن این موضوع هیچ سودی به حال مردم هزاره نداشته باشد، ولی این واقعیت را روشن می‌سازد که این مردم به راستی بیدار شده اند! روی این اصل لازم می‌افتد که نهادهای مستقل و بدون وابسته به نهادهای سیاسی صرفاً چند نفر

افراد متعهد، با درد و با تخصص حرفه‌ای در امور تحقیق‌های جنایی و سیاسی، بدون هیاهو با هم تعهد سپرده و در این زمینه تحقیق کنند و یافته‌های خود را به عنوان میراث پدر، به تاریخ ب سپارند تا نسل‌های آینده در تاریکی نباشند.

به هرحال، بابۀ مزاری پس از یک عمر تلاش و مبارزه، سرانجام به تاریخ ۲۰ حوت ۱۳۷۳ به اسارت طالبان افغان در آمد و روز ۲۲ حوت پس از شکنجه‌های زیاد به شهادت رسید. یک روزنامه‌ی عربستان سعودی که دست‌های بسته و اسارت بابۀ به دست طالبان را چاپ کرده بود، از کشته شدن بابۀ مزاری به عنوان روز شادی جهان اسلام نام برده بود! اینجا بود که جهان دریافت مزاری که بوده و چه کار کرده که مرگ او برای دشمنانش برابر با شادی کل دنیای اسلام بوده و جالب‌تر اینکه، سید علی جاوید و سید ابوالحسن فاضل که بعد از حادثه‌ی ۲۳ سنبله رسماً در کنار مسعود رفته بود، به عنوان تیریکی به استاد ربانی و آمر مسعود از کشته شدن بابۀ مزاری و سقوط غرب کابل به دست شورای نظار و گروه‌های شیعه‌ی طرفدار آن، اصطلاح "اليوم يوم المرحمه" را به کار می‌برد! این حدیث را رسول خدا (ص) بعد از فتح مکه آخرین پایگاه دشمنان اصلی اسلام و مسلمین به کار برده بود. یعنی برای آیت الله فاضل و هم‌پیمانان آن سقوط غرب کابل به اندازه‌ی فتح مکه برای حضرت رسول (ص) اهمیت داشته و دیگران نمی‌دانسته‌اند. آیا به راستی این حرف را مرحوم فاضل گفته یا ساخته شده، بحث دیگری است. ولی به تکرار در همه جا نشر شده و طرفداران آنها نیز در پی رد آن بیرون نشده‌اند، همان‌طوری که آیت الله محسنی هم اتهامات مطرح شده علیه خود از سوی بابۀ مزاری را رسماً رد نکرده، یعنی به شکل گسترده چاپ و نشر نساخته، اگر هم کرده در اختیار عموم قرار نگرفته است.

موضع گیری جهانی و داخلی علیه بابۀ مزاری، تازه هزاره‌های ساده‌دل و ناباور را به این واقعیت تلخ تاریخی آشنا ساخت که چه کسی را از دست داده است. اینجا بود که یکی فریاد برآورد:

های مردم! همدم غم‌ها شدیم

بی نوا و بی کس و تنها شدیم

بازای مردم! یتیمی‌ها رسید

خاک مان بر سر مزاری شد شهید

و دیگری داد زد :

تافلک سر زد دوباره شام شد

پرچم سبز پدر خون‌فام شد

خاک بر سر کن برادر کوه کوه

رفت از کف سال‌های با شکوه

این چمن را سرونازی بود و رفت

ایل ما را سر فرازی بود و رفت

فصل چهارم

هزاره‌ها بعد از بابه مزاری

به اعتراف تاریخ، یکی از تأثیرگذارترین حادثه در سرنوشت هزاره‌ها در افغانستان و جهان، اسارت و شهادت بابه مزاری بوده است. هزاره‌ها که به اصطلاح معروف به هزار راه روان بودند! برای اولین بار در تاریخ سیاسی-اجتماعی خود هماهنگ شدند. حزب، منطقه و ده‌ها رقابت منفی دیگر را کنار گذاشته و همه با هم در سوگ بابه‌ی قوم عزا گرفتند. آنهایی که بعد از بابه مزاری خواب دوباره‌ی استحمار هزاره‌ها را در سر می‌پرورانیدند، خیلی زود دریافتند که برآورد شان از خیزش هزاره‌ها اشتباه بوده، مردم هزاره در سراسر جهان مثل اینکه تازه از خواب یک قرنه بیدار شده باشند، در هر کوی و برزن، به عزاداری مشغول شدند. پیشینه و سابقه‌ی عزاداری در این قوم به عنوان میراث فرهنگ عاشورایی، به این مردم فرصت داد که خود را به جهانیان با این شیوه معرفی کنند. درست همچون حادثه‌ی کربلا، نهضت شکست‌خورده غرب کابل و افشار به یک انقلاب پیروز مبدل شد.

بسیاری از مردم هزاره، بابه مزاری را بعد از شهادت او شناختند، جهان هم با مردم هزاره بعد از بابه مزاری آشنا شد! رقبای شیعی بابه مزاری برای اینکه پیروزی خود را بعد از مرگ بابه، جشن گرفته باشند، در مسجد اهل بیت قم مراسمی دایر کردند! مردم هزاره هم آنها را با تخم مرغ، گوجه فرنگی و حتی با مهرهای مسجد و کفش و چتر رجم کردند! حتی در مراسمی که ایرانی‌ها در مدرسه‌ی شهید مطهری تهران برگزار نمودند، باز هم مردم، شیعیان مخالف بابه مزاری را رجم کردند و ایرانی‌ها به زور سید مرتضوی را از چنگ مردم خشمگین نجات دادند. در مشهد هم عکس‌العمل مردم بسیار شدید بود و در برگزاری مراسم عزاداری چهره‌های سازش و توطئه را افشا نمودند، ایران رسماً به حمایت از مخالفان بابه مزاری برخاست و مردم مهاجر و عزادار مشهد را گرفتار نموده به اردوگاه بردند، تعداد زیادی از جوانان و نوجوانان را از قم و مشهد دستگیر نموده، رد مرز نمودند. در کشورهای دیگر جهان نیز، هزاره‌ها خودجوش گرد هم آمده به عزاداری و ابراز حضور پرداختند. در داخل کشور، یکی از حماسه‌های تاریخ جهان تکرار شد: پیکر بابه مزاری و یار دیرین او سید علی علوی از غزنه تا مزار در آن هوای سرد زمستانی هزارستان به دوش مردم کشیده شد. این خود جرقه‌ی بیداری بود و روز به روز به عظمت و بزرگی بابه افزوده می‌شد. این گونه تشیع شدن در تاریخ افغانستان سابقه نداشت.

اینهایی را که اشاره کردیم، همه دیده، شنیده و خوانده اند. اما در این بخش به گوشه‌های دیگری از واقعیت‌های تاریخ اشاره می‌کنیم که هنوز وارد تاریخ نشده و اگر هم شده، مورد توجه قرار نگرفته است. همان‌طوری که در جهان هزاره‌ها و شیعیان هزاره و وابسته به هزاره غوغا بود، در خانواده‌ی خود بابه هم غوغای دیگری برپا شد. من در یکی از نوشته‌ها در هفته‌نامه‌ی وحدت گوشه‌هایی از این ماجرا را شرح داده‌ام. ولی در این بخش به چند نکته‌ی دیگر اشاره می‌کنم تا سندی باشد در تاریخ این قوم ساده‌دل. خبر اسارت و شهادت بابه، ما را در یک وضعیت سردرگمی قرار داد. جویا به عنوان بازمانده‌ی بزرگ از "تول مدد" در مزار شریف بود، برادرزاده‌های بابه مزاری همه کوچک بودند. تنها وارث بابه مزاری و سرپرست خانواده‌ی بابه پس از سال ۱۳۷۰ش حاج مصطفی محمدی داماد برادر بابه مزاری بود که مسئولیت مجله‌ی حبل الله را نیز بعد از کناره‌گیری من به عهده داشت. من بیشتر به کارهای تحقیقی گرفتار بودم و حاج مصطفی مرحوم نیز یکی یکی افراد قدیمی حبل الله را از صحنه دور ساخته یک حلقه‌ی کوچک برای خود تشکیل داده بود که تحت اداره‌ی خودش بود و بس. همه‌ی اختیارات و همه‌کاره‌ی خانواده‌ی بابه هم او بود.

بابه مزاری می خواست بین مردم غرب کابل باشد

وقتی بابه شهید شد، نزد حاج مصطفی رفته به او گفتم تا به حال هرچه شده شده، بعد از این نباید کاری انجام دهیم که در بیرون مردم بدانند که در جمع خانواده و اطرافیان بابه مزاری اختلاف و چند دستگی وجود دارد. او مثل همیشه فقط سر تکان داد و هیچ نگفت. من یک اطلاعیه از طرف خانواده‌ی بابه و وابستگان بابه نوشتم و در آن اطلاعیه نظر حاجه - مادر بابه - و مرحومه مادر زینب - همسر بابه مزاری - را نیز گرفتیم که بابه مزاری موقتاً در مزار شریف به خاک سپرده شود و بعد از اینکه در کابل شرایط مساعد شد، تابوت بابه در غرب کابل انتقال یافته، همانجا دفن شود. استنباط ما این بود که بابه نمی خواست از غرب کابل بیرون شود، حال که به اجبار بیرون شده، باید در صورت مساعدت شرایط دوباره بین همان مردمی که برای شان بابه جان خود را فدا نمود، دفن شود. همه روی این موضوع توافق کردیم، حال سوال اینجاست که ما چرا این موضوع را در آن شرایط حساس طرح نمودیم؟ علت این بود که ما به طور نسبی از سران مردم مزار شناخت داشتیم و من تا آن زمان مزار شریف و مردم آن را مثل کف دست خود می شناختم. در آن شهر بزرگ شده، درس خوانده و با فرهنگ آن مردم و شهر آشنایی کامل داشتم و می دانستم که خیلی زود احساسات فروکش می کند. خیلی ها اول دارند آخر نه! کسی که سران مردم مزار را نشانند زود با خوردن چند پلو گمراه می شوند. من از کودکی سرنوست شیخ اسماعیل محقق دولت آبادی، آیت الله بحر و دیگران را دیده بودم و تنها آیت الله سلطانی توانسته بود با آن هوش غزنیچی گری خود برای خود دم و دستگاهی بسازد، دیگران همه در مشت چند نفر چهارکلاه گرفتار بودند.

زمانی که اوج اقتدار آیت الله بحر بود و مردم در بیرون به او احترام خاصی داشتند، روزی آقای رسول داد پسر توره برتو یکی از بزرگان مزار حامی بحر، در بین جمع به آقای بحر حرف‌های بسیار زشتی گفت که ما او را علیه شیخ سلطان تقویت می کنیم، ولی این سید... هیچ از خود تحرک نشان نمی دهد. در حقیقت این چند نفر در دو سوی جبهه در مزار آخوند جنگی راه انداخته بودند. شما می دانید که افغانستانی‌ها در این فن استادند. هرچند وضع کابل هم مثل مزار بود، ولی کابل پایتخت بود، ما فکر می کردیم شاید قبر بابه در کابل مثل مزار در حاشیه قرار نگیرد. روزی که طرف مزار حرکت نمودیم، من در طیاره کنار استاد شفق بهسودی بودم. به او گفتم شما سخنران محفل مزار شریف هستید این موضوع را یادآوری کنید و یک اطلاعیه هم برایش به عنوان سند دادم. اما وقتی در مزار رسیدیم شرایط طوری بود که کسی، کسی را نمی شناخت و استاد شفق هم تحت تأثیر فضای عمومی شهر قرار گرفت و جرأت نکرد این حرف را مطرح کند. حرف این غریب هم به جایی نرسید. چرا که حضرت علی (ع) فرموده «**ناتوانی در وطن غریب است و توانگری در غریب وطن**». در مزار شریف، برخلاف تصور قبلی، خود را غریب و بی کس یافتیم، حتی معلم حبیب و حاج علی میرزایی را که سال‌ها با هم بودیم، با خود بیگانه یافتیم. هر کدام در فکر خود بودند. حاج علی برخلاف معلم حبیب که مرا در اتاق خود جا داد، حتی وقتی مرا می دید خود را نادیده می گرفت، چرا او در آن شرایط جیش پر از پول بود، و با موسی بیلاقی مسئول مالی و خریداری حزب وحدت از سوی استاد خللیلی شده بود. با اینکه من در آن شرایط، حتی برای سفر خرج خود از ایران به مزار، از کسی ۱۲۰۰۰ تومان قرض کرده رفته بودم و خانواده را نیز به امان خدا رها کرده و گفته بودم تا آمدنم از آقای محسنی باجهام قرض بگیرند. واضح بود که کسی با این آدم درمانده روی خوش نشان ندهد. با اینکه، سال‌ها وقتی حاج علی مسافرت می رفت برای اینکه نزد رقبا کم نیاید، بیشتر از دیگران به او سفر خرج می دادم و در خرج دست او باز بود، این است سرنوشت آدم‌ها و گذر روزگار. من از او گילה ندارم. این خصلت روزگار است که وقتی افتادی همه با لگد می زند، وقتی بلند شدی همه دستت را می گیرند. حضرت علی (ع) می فرمایند: وقتی روزگار با کسی و قومی روی خوش نشان دهد، خوبی‌های دیگران به آن کس و قوم نسبت داده می شود، برعکس وقتی روزگار روی گرداند، خوبی‌های این شخص و یا قوم به دیگران عاریت داده می شود!

رهبری حزب وحدت پس از بابه مزاری

قبل از اینکه، سوی مزار حرکت نماییم، در خلال مراسم عزاداری روزی حاکم زاده خبر داد که فلان روحانی از منطقه ی بهسود، می خواهد با ما و شما درباره ی آینده ی رهبری حزب وحدت صحبت کند. حاج مصطفی مرحوم گوشکی برایم گفت که: شیخ مذکور جاسوس ایرانی هاست، بابه گفته بود از او احتیاط کنید! رفتیم در خانه ما سه نفری چند ساعت بحث کردیم. شیخ مذکور به شدت طرفدار استاد محقق بود، ولی ما و حاکم زاده چون محقق را از نزدیک می شناختیم در او صلاحیت رهبری را نمی دیدیم ما در آن شرایط استاد خلیلی را بهترین گزینه برای رهبری حزب می دانستیم. گذشته از آن ما از ارتباط استاد خلیلی با یک شاخه از اطلاعات ایران آگاهی داشتیم. می دانستیم که گزینه ی ایران هم استاد خلیلی است، ولی این شیخ را فرستاده تا بدانند ما چه نظر داریم. البته نظر آن بنده ی خدا تا آخر برایم روشن نشد که به راستی طرفدار استاد محقق بود یا برای امتحان ما آماده بود. در آن شرایط در بین طلبه ها بیشترین محبوبیت را استاد محقق داشت. حسین شفایی مرحوم یکی از دوستان مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان، سخت طرفدار استاد محقق و مخالف استاد خلیلی بود، او عکس های استاد محقق را به عنوان رهبر آینده ی حزب وحدت از طرف کارگران چاپ کرده با خود مخفیانه از ما به مزار برده بود، ولی در مزار طرفدار استاد خلیلی شد، ندانستم عکس ها را کجا نمود!

بابه مزاری دو روز قبل از ما رسیده بود

ورود کاروان ما پس از مناقشات زیاد با ایرانی ها، به مزارشریف شاید برای هرکسی یک خاطره را زنده می ساخت، برای من هم خاطره ی سال ۱۳۶۰ را زنده ساخته بود. وقتی وارد فضای مزارشدیم یادم آمد که او روز ۴ جدی سال ۱۳۶۰ وقتی خود با حاج معلم به طرف کابل حرکت نموده بود به پیرمرد کهنه دوز گفته بود که به ما و صابر پیام دهد که ما رفتیم بیابید. ما و صابر روز ۶ جدی به سوی کابل حرکت کردیم، حالا هم او دو روز قبل از ما در این شهر رسیده بود، اما این رسیدن با آن رفتن از زمین تا آسمان فرق داشت. در سال ۱۳۶۰ ما با یک دنیا امید شهر مزار شریف را به دنبال او ترک کردیم و من قبل از ترک قریه وقتی با پدرم خداحافظی می کردم، پرسید کی بر می گردی؟ گفتم هر وقت درس تمام شد بر می گردم - گمان می کردم دانشگاه درس می خوانم - آهی کشید و گفت: معلوم نیست تا آن وقت من زنده باشم! گفتم نه بابی زود بر می گردم نگران نباش. اما هنوز عرقم در ایران خشک نشده بود که او پس از اینکه عمومیم با تعدادی از دوستان دوران کودکی ام شهید شد و برادرم زخمی، به اثر فشار روزگار زود چشم از جهان پوشید. در یک شب مهتابی سر زینه ی منزل دشتیار تهران، در تابستان ۱۳۶۲ خواب بودم که دندانم کنده شد از خواب پریدم، دیگر تا صبح خوابم نبرد. فردا به بابه مزاری گفتم مشهد می روم کمی خسته شده ام. گفت برو زود برگردد که بچه ها بی سری نکنند. وقتی مشهد رفتم خبر شدم که پدرم وفات یافته و خانواده ی پدرم بی سرپرست شده، ولی بابه مزاری نگذاشت که به وطن برگردم. حال که برگشتم هیچ کدام را نداشتم. جز ناامیدی هیچ امیدی هم به آینده نداشتم. فقط برای ادای دین دنبال او به مزار رفته بودم.

ما با تابوت بابه مزاری و سید علی همزمان در منطقه ی یکه توت مزارشریف روز ۷ حمل سال ۱۳۷۴ رسیدیم. مراسم خاک سپاری و فاتحه تمام شد، همه در شورای ولایتی برگشتیم. شب علما و بزرگان را در مهمان خانه های لوکس بردند، ولی طلبه های جوان و پر شور را کسی مهمان نکرد! شب چندین بار طاهری از خانه ی ییلاقی تماس گرفت که بیا، گفتم همین جا با طلبه ها هستم. نرفتم تا این عزیزان بیشتر تحقیر نشوند و لااقل بگویند یک مزاری هم، جای برای رفتن نیافته است! فردای آن شب، ما و مرحوم شفایی رفتیم خانه ی ییلاقی در تفحصات پترول. دقیق یادم نیست که انصاری بلوچ آنجا بود بیرون شد و یا اینکه وقتی ما بیرون شدیم او آمد. هرچه بود او در جلسه نبود، ما چهار نفر (غلام محمد ییلاقی، محمد علم جویا، حسین شفایی و نگارنده) مدت ها روی رهبری آینده ی حزب وحدت بحث نمودیم. ما سه نفر بدون اینکه از نظریات هم خبر داشته باشیم هرکدام به دلایلی از قبل طرفدار رهبری استاد خلیلی بودیم، ولی مرحوم شفایی سرسخانه از استاد محقق دفاع می کرد و می گفت: استاد خلیلی مردم هزاره را می فروشد، تنها کسی که می تواند جانشین بابه شود استاد محقق است که هم مومن است و شجاع! ما هم در آن وقت در ایمان و شجاعت ایشان شک نداشتم، ولی هر کدام دلیل خاص خود را داشتیم. جر و بحث زیاد شد. سرانجام ییلاقی گفت، محقق سیاست را نمی فهمد و

خلیلی سیاست را می‌فهمد. ممکن است هزاره‌ها را بفروشد، ولی به ریال و کلدان نمی‌فروشد، به دلار خواهد فروخت! همه در عین ناراحتی خنده کردیم و مرحوم شفایی هم در آن جلسه طرفدار استاد خلیلی شد. بعداً قضیه‌ی فاتحه‌گیری در روضه‌ی شریف پیش آمد و استاد شفق در آنجا هم صحبت نمود، ولی هرگز از مسأله‌ی موقت بودن قبر بابیه یاد نکرد.

در مزار بی مزاری

پس از ختم فاتحه در روضه‌ی شریف، وقتی در شورای ولایتی رسیدیم به معلم حبیب گفتم از پادشاه تان یک وقت بگیری که من یک نامه از مرکز فرهنگی نویسندگان برایش دارم و در ضمن می‌خواهم پیام فرهنگیان را برای شان برسانم. هرچند خود، استاد محقق را خوب می‌شناختم، ولی دوستان وظیفه داده بودند که به نمایندگی از مرکز فرهنگی با ایشان صحبت کنم. معلم حبیب صدا نمود که بیا استاد شما را می‌خواهد. دم در اتاق احوال‌پرسی کردیم. گفتم من یک نامه از مرکز فرهنگی برایتان دارم، می‌خواهم با شما صحبت کنم. بدون اینکه بپرسد محتوای نامه چیست و برای چه می‌خواهی صحبت کنی، صریحاً به من گفت: عکس خود را بده و عکس دیگر اعضای مرکز فرهنگی را هم تهیه کن که برایتان در سیدآباد زمین بدهیم! آنجا حسین ویدیو زمین توزیع می‌کند، معلم حبیب عکس‌ها را از حاجی بصیر بگیر! تا این حرف را زد، نامه را پس در جیب گذاشتم. بدون خداحافظی داخل اتاق شدم. معلم از دنبال من آمد. گفتم این پادشاه شما آدم نیست یا دیگران را آدم حساب نمی‌کند! گمان می‌کند ما دنبال زمین آمده ایم. معلم گفت: به دل نگیر او منظوری نداشت، اینجا شیخا وقتی می‌آیند دنبال زمین می‌آیند او منظور خاصی نداشت. گفتم او به من توهین نمود. معلم گفت: خاصیتش همینطور است. خلاصه برخورد او را توجیه نمود.

دیگر هرگز نخواستیم استاد محقق را ملاقات کنم، هرچند که به طور قهری گاهی سرسری همدیگر را دیدیم. سفری به زادگاهم داشتم و از خانواده دیدن نمودم، ولی بیشتر در شهر ماندم تا برگردم ایران. در این فرصت که دیگران دنبال چوکی، خانه و زمین می‌دویدند، در گوشه‌ای خزیده کتاب "از مزار بگویم یا از مزاری" را نوشتم. هرچند جويا زیاد تلاش نمود که در شهر مزار بمانم و مسئولیت فرهنگی را پیش ببرم، با هم به توافق نرسیدیم. او بیشتر تلاش داشت که من معاونت فرهنگی حزب و وحدت در مزارشریف را قبول کنم تا با سید موحد بلخی رقابت کنیم، چرا که جويا خود مسئول فرهنگی حزب وحدت در مزار شریف بود و موحد مسئول فرهنگی شمال حزب وحدت. ولی من نظرم این بود که به عنوان مسئول فرهنگی خود بنیاد رهبر شهید بابیه مزاری کار کنم و از سیاست بازی خسته بودم. برای بنیاد یک اساسنامه ساختیم، ولی اصرار جويا بر حزبی شدن مرا به شک انداخت، بالاخره بدون اینکه به او چیزی بگویم تصمیم گرفتم که شهر را برای همیشه ترک کنم. البته در این تصمیم استاد یاسین مرحوم، معلم حبیب و سرمعلم محمدعلی خان نیز دخالت داشتند و هر کدام دلیل خاص خود را داشتند. تعدادی از سازمانی‌هایی که از استاد محقق زیر دل ناراضی بودند به نحوی این موضوع را به من رساندند که بنشینم، بچه‌ها را ساماندهی کنم. که استاد یاسین صریحاً برایم گفت: بیا برو همان ایران خود و بچه‌ها را به کشتن نده، به خاطر تو استاد محقق سر ما هم شک می‌کند، این به نفع مردم ما نیست. معلم حبیب هم همین نظر را داشت. یک روز در زراعت جلسه کردیم. استاد یاسین محافظین خود را گفت دور بروید. بعد گفت: من حتی سر همین محافظین خود اعتماد ندارم، همه چیز را به استاد محقق می‌گویند! تو می‌خواهی اینجا کار فرهنگی کنی!

سر معلم محمدعلی خان که از افراد با تجربه‌ی منطقه بود، برایم توصیه نمود که برو ایران، اگر می‌توانی برو خارج، در اینجا کسی به کار تو اهمیت نمی‌دهد. روزی به معلم حبیب گفتم از پادشاه رفیق خود برایم یک وقت بگیر. ما معلم حبیب را رفیق استاد خلیلی می‌گفتیم چون هر دو شباهت‌هایی باهم داشتند، گذشته از آن برخلاف من که چند بار با استاد خلیلی در دوران نصر دعوا کرده بودم و حتی یک بار کار به دشنام و فحش‌کاری هم رسیده بود، معلم حبیب آدم محافظه‌کاری بود و همچنان رابطه‌ی خود را با او حفظ کرده بود. من اگر از رهبری استاد خلیلی حمایت می‌کردم بر اساس رفاقت و رابطه‌ی شخصی‌ام با او نبود، من با او هرگز رفیق شخصی نبودم. برعکس با استاد محقق رفیق بودیم. دلیل حمایت از او را قبلاً یادآور شده‌ام.

دیدار با استاد خلیلی

این دیدار، در زمانی بود که استاد خلیلی در مزار شریف به عنوان دبیرکل حزب وحدت انتخاب شده بود. او به عنوان دبیر کل حزب ملاقات‌هایی با سران احزاب و شخصیت‌های سیاسی و فرهنگی انجام می‌داد. معلم حبیب گفت: بیا برویم با کل پاچا قرار داریم! هر دو رفتیم در مهمان‌خانه‌ی ماما ابراهیم از قماربازان مشهور شهر مزارشریف که استاد خلیلی آنجا اتراف نموده بود. مهمان‌خانه‌ی لوکس و مجللی بود و چند نگهبان داشت و ما را در طبقه‌ی بالا راهنمایی کردند. پس از احوال‌پرسی تازه استاد خلیلی به سخن پرداخته بود که استاد محقق پیش و یک محافظ دم در از پشتش وارد اتاق شد! بدون سلام و کلام وسط ما و استاد خلیلی نشست. ظاهراً هرچه نگهبان اصرار کرده بود که استاد خلیلی جلسه دارد، استاد محقق قبول نکرده به زور خود بالا آمده بود. ورود او در جلسه بدون اعلام قبلی به استاد خلیلی بسیار سنگین تمام شد، ولی از زرنگی اصلاً به روی خود نیاورد، چرا که مزار شریف در قلمرو استاد محقق بود. او آشکارا نزد ما با این کار خود به استاد خلیلی توهین نمود و به من نشان داد که او قدرت اصلی در مزار است نه استاد خلیلی! خوب این را می‌دانستیم نیاز به نمایش نداشت. استاد محقق، بدون مقدمه سر من انتقاد کرد که:

«شما فرهنگی‌ها شرایط را درک نمی‌کنید، در خارج نشسته اید هرچه دل تان خواست می‌نویسید، ما مجبوریم جواب آنرا با کلیشنکوف بدهیم! تاوان کار شما را ما می‌دهیم.» گفتم می‌بخشید استاد ما هم این قلم را کمتر از کلیشنکوف شما نمی‌دانیم (اشاره‌ام به یک خودکار بی‌سرپوش بود که طبق عادت به دستم قرار داشت)، شما در یک سنگر دفاع از مردم هستید ما هم در سنگر هستیم، فرق ما و شما در این است که تفنگ فقط می‌کشد، قلم هم می‌کشد و هم زنده می‌سازد! گذشته از آن هر جا شرایط خاص خود را دارد، خود شما هم وقتی در ایران آمدید، در فضای آزادی چنان تحت تأثیر قرار گرفتید که فریاد می‌زدید خون چنگیز خان در رگ‌های ما جریان دارد! و بعد که این سخنرانی‌ها به شکل کتاب چاپ شد، در اینجا سانسور کردید (استاد محقق به عنوان سرپرست هیأت جنبش ملی - اسلامی به ایران آمده بود، در مسجد اهل بیت قم در سخنرانی هیأت، جنرال صیادی یکی از اربک‌های شمال تحت تأثیر استقبال کنندگان هزاره قرار گرفته فریاد زد خون چنگیز خان در رگ‌های ما جریان دارد. این سخنرانی به شکل کتاب از سوی رحمانی با هزینه‌ی خود استاد محقق به تیراژ زیاد چاپ شده به شمال فرستاده شد، ولی در شمال این کتاب‌ها را از توزیع کردن جلوگیری نمودند، ولی در ایران به دست همگان رسیده بود). استاد محقق تا توانست فرهنگیان را کوبید و بدون اینکه دیگر به من فرصت حرف زدن بدهد و یا استاد خلیلی چیزی بگوید، فوراً برخاسته بدون خداحافظی محل را ترک گفت!

این‌طور آمدن و این‌طور رفتن، برای استاد خلیلی که تازه رهبری حزب را به عهده گرفته بود و با آن سابقه‌ی درگیری که ما با هم سر جای گزینی استاد محقق به جای بابه در سازمان نصر در گذشته‌های دور داشتیم - که قبلاً اشاره شد - برای استاد خلیلی بسیار سخت تمام شد. رنگش دود کرده بود، ولی با دیپلوماسی که سال‌ها فرا گرفته بود، زورکی لبخندی زد و گفت: استاد محقق است دیگه! او در آن شرایط دستش زیر تبر استاد محقق بود، کاری نمی‌توانست. پس از رفتن استاد محقق گفتگو ادامه یافت، ولی با ترس و لرز معلم حبیب! معلم بسیار ترسیده بود، حرف نمی‌زد، ولی پشت سر هم یک‌طوری به من می‌فهماند که بس کنم. بالاخره استاد خلیلی هم فهمید که معلم نگران است، گفت: ما یکاؤلنگ می‌رویم و بعداً خدمت شما هستیم، فعلاً که ما در شهر شما مهمانیم، کاری از دست ما درباره‌ی مسایل فرهنگی ساخته نیست، گذشته آن شما که دیگر مسئولیت حبل‌الله را ندارید. حاجی مصطفی مسئول آن است، ما با ایشان صحبت کرده ایم تا این حرف را زد، معلم حبیب بسیار ناراحت شد، اشاره کرد که بیا برویم. اصل قضیه‌ی حبل‌الله، بسیار پیچیده‌تر از این است که من بتوانم در اینجا شرح دهم، فقط اینقدر اشاره می‌کنم که در رسمیات و نزد بابه تا هنگام شهادت بابه، مسئول حبل‌الله من بودم، قرار نبود این راز بیرون شود، هرچند که در عمل بعد از رفتن بابه به داخل کشور همه کاره حاجی مصطفی بود و من هیچ اختیاری در حبل‌الله نداشتیم، اما این موضوع را به خاطر احترام به بابه هیچ کدام ما فاش نمی‌کردیم، اینجا حاجی مصطفی فاش کرده بود، معلم ناراحت شد. خوب هرچه بود با استاد خلیلی خداحافظی کردیم ایشان هم در تدارک رفتن به یکاؤلنگ بودند.

وقتی از نزد استاد خلیلی بیرون شدیم، معلم حبیب از ترس نزدیک بود سکنه کند. دم در وارخطا به من گفت: بسیار بد شد، استاد محقق یک کاری می‌کند! گفتم هیچ کاری نمی‌کند، من زود می‌روم ایران به تو کسی کار ندارد. معلم حبیب گفت: خود بچه‌های دولت‌آباد حساب تو را می‌رسد. گفتم: هر چه شد می‌شود، نباید پیش از مرگ یخن پاره کنیم. دیگر زیر کار تصمیم داشتم برگردم و از این موضوع فقط معلم خبر داشت و بس.

از مزار بگویم یا مزاری

گرفتن پاسپورت و ویزا مدتی طول کشید و در این خلال من مشغول نوشتن یک کتاب شدم تحت عنوانی "از مزار بگویم یا مزاری". از آنجایی که من عادت دارم بعد از نیمه‌شب‌ها می‌نویسم، برق مزار ضعیف بود و من در آن وقت هنوز عینکی نشده بودم، در مزار متوجه شدم که نمی‌توانم در نور کم بخوانم و بنویسم، چرا که سر چشمم فشار می‌آمد. از این رو، بعد از نیمه‌شب‌ها طبق عادت بیدار مانده بعد از نماز صبح بالای بام شورای ولایتی قدم می‌زدم تا هوا خوب روشن شود و بعد به نوشتن شروع کنم. اواخر ماه حمل بود، هوا کم گرم می‌شد، مرگ بابه هم آهسته و آرام سردتر می‌شد و جای خود را به رقابت‌های سیاسی می‌داد. در ضمن جنبش هم می‌خواست زور خود را به دولت ربانی و طالبان نشان دهد و برای نمایش قدرت در جشن روز ۸ ثور آمادگی می‌گرفت. روزی پشت بام شورای ولایتی قدم می‌زدم که جنرال شیک پوش حزب وحدت قومندان مسعود، وقتی عسکرهای خشره و بی‌رمق خود را تنظیم نمود که تمرین نماید خود نزد من پشت بام آمد. من او را از سابق می‌شناختم، ولی او مرا نمی‌شناخت، گمان می‌کرد که از این مهمانانی هستم که از شمال هیچ خبر ندارند. غافل از اینکه من شمال را بیشتر از او می‌شناختم.

به محض اینکه، از زینه‌ها بالا آمد، دشنام‌کنان گفت: اینها آدم نمی‌شوند! منظور سربازانی بود که بیشتر شان از مناطق مرکزی بودند. احوال بررسی کردم، پرسیدم شما در رژه‌ی امسال چند تانک عبور می‌دهید؟ گفت: ۲۰ تانک، پرسیدم دوستم چند تانک عبور می‌دهد؟ گفت: ۴۰۰ تانک! گفتم، جنرال صاحب من از مسایل نظامی چیزی نمی‌دانم، ولی از نگاه فرهنگی بهتر است شما امسال در مراسم شرکت نکنید. گفت: چرا؟ گفتم، ۲۰ تانک در برابر ۴۰۰ تانک بسیار تحقیرآمیز است. شما با یک تیر دو نشان بزنید، به جنبش بگویید که امسال به خاطر شهادت بابه مزاری ما عزا داریم و آمادگی نداریم. با این کار شما می‌توانید ضعف خود را پنهان کنید! هم آنها ناراحت نمی‌شوند و هم اسرار نظامی شما فاش نمی‌شود. این حرف برای جنرال شیک پوش حزب وحدت بسیار ناخوشایند بود. گفت: شما از مسایل بسیار دور هستید و هیچ نمی‌دانید. ما باید نشان دهیم که شهادت رهبر شهید هیچ تأثیری روی قوای نظامی ما نگذاشته است. ما همچنان قدرتمند هستیم! چند شعار نظامی سر داد. زیر دل با خود گفتم ما هم روزگاری مثل شماها فکر می‌کردیم، ولی حالا دیگر آن ایمان را نداریم. گفتم: می‌بخشید منظوری نداشتیم، فقط یک پیشنهاد بود، گفت: شما چیزی را نمی‌دانید، گفتم راست می‌گویید ما چیزی را نمی‌دانیم. او با ناراحتی از زینه‌ها پایین رفت و بر حماقت من زیر دل می‌خندید که چقدر ساده هستم. در آن شرایط همه مرا می‌گفتند فلانی از بس می‌ترسد که همیشه وضو می‌گیرد که اگر کشته شود وضو داشته باشد. دلیل این شایعه این بود که برخلاف معمول آنجا، من در توالی به جای کلوخ از آب استفاده می‌کردم!

خوب روز مراسم رسم‌گذشت فرا رسید. وقتی تانک‌ها در حرکت در آمدند تانک‌های حزب وحدت برخی شان از اول روشن نشده بود. قوماندان یاسین رییس فرقه‌ی حزب وحدت اصلاً از قضیه بی‌خبر بود. شب با هم در خانه‌ی او بودیم و صبح هم پیاده در مراسم به شکل غیر رسمی شرکت نمود. او هم مثل من مخالف بود. می‌گفت تانک‌ها تیل ندارند، تیل آنها را قومندان‌ها دزدی کرده است! به راستی که از بیست تانک مورد نظر جنرال مسعود، فقط چند تای آن تا چهار راه حاجی ایوب رسیده تیل شان تمام شده بود، فقط چهار تانک تا جایگاه رسید که همه خدا خدا می‌کردند که پیش روی جایگاه خراب نشوند.

حاکمیت اسلام سیدحسین شاه در شورای ولایتی وحدت

مراسم رژه با این افتضاح برای حزب وحدت سپری شد. مهمانان هم یکی پس از دیگری مزار را ترک گفتند. استاد خلیلی هم با تعدادی از قوم‌نژادان حزب که از کابل و جاهای دیگر در مزار شریف جمع شده بودند، راهی یکاولنگ شد. مزارشریف بار دیگر قلمرو یکه تازی استاد محقق گردید. در مدت زمانی که در شهر مزارشریف بودیم اتفاقات جالبی رخ داد. یکی از اتفاقات آزادی سید حسین شاه قومندان عمومی حرکت اسلامی در شمال افغانستان از زندان بود. این شخص از آن جهت برایم جالب بود که قبل از انقلاب ایشان از چهره‌های مشهوری بود که سینه زنی راه می‌انداخت، در مسابقات مختلف سهم می‌گرفت و دم و دستگاهی داشت و اتهاماتی به همراهش بود. وقتی مجاهد شد، جهاد و مبارزه‌ی اسلامی را در همان قالب خود آورد. شبی در سال ۱۳۶۰، بحثی در اتاق مسافری ما در گرفت، ما و شهید عصمت از انقلاب اسلامی، و جهاد و مجاهدین به دفاع برخاستیم، سرمعلم محمد علی خان که سابقه‌ی چپی و گروه‌کاری داشت با برادرش حسین که در آن وقت چپی شده بود، از سوسیالیزم دفاع می‌کردند. بحث بالا گرفت. سرانجام سرمعلم خطاب به ما گفت: «بی‌خود زحمت نکشید. مردم اسلام شما را نمی‌خواهد، مردم اسلام سید حسین شاه را می‌خواهد!»

شهید عصمت به حدی ناراحت شد که نتوانست خود را کنترل کند و به سرمعلم توهین نمود، ولی من احترام او را نگه داشتم با اینکه ناراحت بودم سکوت کردم، مقصد الله هم اتفاقی از یک ما خیر الله گو شده بحث را خاتمه داد. سال‌ها بعد که انقلاب خراب شد، من از ایران طی نامه‌ای از سر معلم معذرت خواهی نمودم، چرا که تحلیل او درست از آب در آمد و تحلیل ما اشتباه شد. در آن شرایط اسلام سازمان نصر با اسلام حرکت اسلامی در شمال کشور، از همدیگر از زمین تا آسمان فرق داشت. اسلام سید حسین شاه همان اسلام رایج بود که در آن قمار، بچه‌بازی، دزدی، غارت اموال مردم، زورگویی، اشرافیت و ده‌ها عمل خلاف کرامت انسانی به نام جهاد و اسلام وجود داشت. ولی اسلام مزاری - محقق در آن روز بسیار سخت‌گیرانه و تنگ‌نظرانه بود. دزدی، قمار، چرس، بچه‌بازی و خیلی از چیزها را نه تنها در جامعه محکوم می‌نمود که افراد خود را نیز از این کار منع می‌نمود و حتی یکی از خود نصری‌ها که دزدی کرده بود، دستش قطع شد، او هم نامردی نکرده، رفت حرکتی شد و سال‌ها با نصر جنگید تا کشته شد. در حالی که جبهه‌ی دزدان حرکتی به نام جبهه‌ی سرشار در تنگی شادیان مشهور بود و دزدان شناخته شده‌ای در آن فرمانروایی داشتند. روزگار سرچپه شده بود. وقتی بعد از سیزده سال تمام به مزار برگشتم، سید حسین شاه خود در زندان جنبش بود، ولی اسلام او در شورای ولایتی حزب وحدت حکومت می‌نمود. اینجا بود که روزی حضوری از بابت تحلیل درست و آینده‌نگری اش، از سرمعلم تقدیر و تشکر نمودم و از اینکه در سال ۶۰ از روی نادانی بر او انتقاد نموده بودم، معذرت خواستم. او بزرگواری نمود خود را به بی‌خبری زد و یادآور شد که به خاطر ندارد ولی با این کار نشان داد که ما تا چه حد ساده و احساساتی بوده ایم.

به هر حال، همان کارهایی که ما در سال ۶۰ حرکت را به خاطر انجام آن محکوم می‌کردیم، اعضای حزب خود ما در شورای ولایتی و دور و بر آن حالا انجام می‌دادند! کراحت همه چیز از بین رفته بود. برخی از مجاهدین ما هم نماز نمی‌خواندند. همیشه بعد از نیمه شب‌ها وضو گرفته پشت بام می‌رفتم، نماز صبح را همانجا می‌خواندم و از اینکه به خاطر ضعف چشم نمی‌توانستم بنویسم فقط با خود فکر می‌کردم گذشته‌ها به یادم می‌آمد زمانی که شب در تنگی شادیان بیدار می‌ماندم، می‌دیدم یک طرف صبح نماز می‌خواند و قرآن می‌خواند و جبهه‌ی دیگر شب تا صبح ساز و آواز داشته و صبح هم همه راحت خواب اند، نه نمازی نه دعایی! حال می‌دیدم در شورای ولایتی هم همان وضع حاکم است. نزدیکی آفتاب برآمد می‌شد که شیخ ناصری دره صوف از کندک دره صوفی‌ها با عجله از اتاق برآمده همان دم در یک وضوی ساخته بر می‌گشت، به دنبال او یکی دو تای دیگر نیز بیرون می‌شدند و بقیه خواب بودند. در کندک‌های دیگر هم وضع بهتر از آن نبود. تازه شیخ ناصری بالای افراد خود بسیار تسلط داشت. یک کندک نزدیک شورای ولایتی از بچه‌های مناطق مرکزی که در نماز و روزه در تاریخ مشهورند، قرار داشت، تعداد شان بالای بام مسجد می‌خوابیدند، ولی از نماز صبح خبری نبود. از منطقه شان نام نمی‌برم. البته حالا نام ببرم هنوز برای شان افتخار است که سال‌ها قبل از دیگران

روشن شده و پشت به خرافات زده اند! چیزی که امروز برخی از جوانان روشنفکر عنوان می کنند. برایم در آن شرایط کمی سخت بود. بعد از ظهر یک روز که قومندان آنها دم مسجد نشسته بود، نزدش رفتم. پس از احوال پرسی که شما از کدام منطقه ی هزاره جات هستید، در آخر به قومندان گفتم خوب نیست بچه های شما بالای بام مسجد می خوابند ولی صبح ها نماز نمی خوانند. در ذهنم بود که شاید قومندان بگوید که بچه ها را توصیه می کند. برخلاف انتظارم قومندان گفت:

«این مسجد را خلقی ها ساخته ما در این مسجد نماز نمی خوانیم!»

گفتم حالا هرکس ساخته، مسجد است، گذشته از آن نماز چه ربطی به مسجد دارد؟ گفت برو حوصله ی بحث ندارم.

یک مشت خاک و خداحافظی با بابۀ مزاری

دیدم که یک دگرگونی عمیق در جامعه به وجود آمده، تازه به عمق حرف های بابۀ مزاری پی بردم که گفته بود مجاهدین امروز مجاهدی نیست که تو در سال ۶۰ دیده بودی! به هر حال با ناامیدی از اثرگذاری خود، مخفیانه به حاجی احسانی صحاف گفتم من هم با شما از راه زمینی ایران می روم، راه هوایی خرج داشت و خلبانان رشوت می گرفتند. لذا با تمام خطرات از راه زمینی روان شدم. لذا تا شبی که فردا حرکت می کردیم جز حاج سبحانی و معلم حبیب کسی از قضیه خبر نداشت. عصر آن شب با معلم و سبحانی برای آخرین بار سر قبر بابۀ مزاری رفتیم، من مقدار خاک از قبر بابۀ برداشته بین یک خریطه ی لاستیکی در جیبم گذاشتم. دیگر گریه امانم نداد. با بابۀ همیشه خداحافظی کردم و با او تعهد کردم تا اوضاع به کلی دگرگون نشده هرگز بر نمی گردم. شب تقی واحدی و دیگر بچه های دولت آباد خبر شدند. اصرار کردند که بمانم، برخی احساساتی شده گریه می کردند. جویا هم خبر شده بود چند بار از خانه ی ییلاقی تماس گرفت که صبر کنم تا با هم صحبت کنیم. شب قیود شب گردی بود، هیچ کس تکان خورده نمی توانست. صبح زود بعد از نماز حرکت کردیم. وقتی از کنار قبر بابۀ گذشتیم دیگر نتوانستم گریه ام را بگیرم. تا شبرغان گریه کردم. تمام آرمان ها یکجا همراهی بابۀ به خاک سپرده شده بود. آخر ما خواهان تشکیل یک حکومت اسلامی با معیارهای مشخص بودیم و در این راه مبارزه کرده بودیم. شرایط کاملاً برعکس شده بود. ارزش ها به ضد ارزش و ضد ارزش ها ارزش شده بود.

دو ترس مرا گرفتار خود ساخته بود. تا کنار دریای مرغاب، یک ترس داشتم، بعد از عبور از آن ترس دیگر ذهنم را به خود مشغول ساخته بود. شناسنامه ی افغانستان از سوی دولت آقای ربانی محکوم شده بود و در هرات اسماعیل خان حکومت می کرد. هرچند که نامم فرق داشت و به دوستان هم گفته بودم که مرا فقط به نام حاجی صدا کنند نه چیز دیگر، پاسپورتم به نام دیگر بود. یک شب در هرات ماندیم. هنوز کار خروجی تمام نشده بود که حاکم زاده با نصیر احمد مزاری به جرم تبدیل کردن پول های دوستی با پول ربانی در هرات دستگیر شدند. همه به وحشت افتادیم. حاکم زاده از نگاه قانونی چون شناسنامه ی ایرانی داشت صاحب امتیاز مجله ی حبل الله و من مدیر مسئول آن بودم! ده ها حرف به دلم می رسید. شب نیروهای امنیتی اسماعیل خان مسافرخانه را محاصره نمود و همه احساس خطر می نمودیم، ولی همه به این باور بودند و بودم که مرا ۱۰۰ درصد می گیرند! مقدار نامه و عکس که نزد من بود پاره کرده و یا به دیگران دادم. حتی مقدار پولی هم همراهم بود، چون می دانستم خانواده ام هیچ پولی ندارند به مرحوم رضایی بغل کندو دادم - چون او در شهرک امام خمینی (ره) زندگی می کرد، خانه ی ما هم آنجا بود. شب را با دلهره و اضطراب به پایان بردیم، قبل از آذان صبح به بهانه ی حمام مسافرخانه را ترک گفتیم. محافظان مانع نشدند، دیگر به مسافرخانه برنگشتم. حاج احسانی رابط بود. پس از گرفتن خروجی، سریع یک موتر جیب را کرایه کرده طرف مرز رفتیم. عصر روز وارد خاک ایران شدیم. حاکم زاده هم بدون اینکه بداند برای چه دستگیر شده، پس از چند روز آزاد شده بعداً وارد ایران شدند.

حزب وحدت بعد از بابه مزاری از صفر شروع نمود. موج ایجاد شده از شهادت بابه به نفع حزب تمام شد. خیلی ها طرفدار وحدت شدند. استاد خلیلی آهسته و آرام در یکا و لنگ جا افتاد. جنگ های شدیدی سر بامیان صورت گرفت. سرانجام با آزادی بامیان و استقرار حزب وحدت در این شهر، بعد ها سقوط کابل به دست طالبان، موقعیت حزب وحدت بالا رفت. آقای مسعود سرانجام به واقعیتی تن داد و اعتراف نمود که اگر در کابل به آن تن می داد شاید وضع به این سیه روزی هزاره و تاجیک ختم نمی شد. او پس از سقوط کابل توافقنامه ی خنجان را با جنرال دوستم و استاد خلیلی امضا نمود و با این توافقنامه او از روی ناچاری هویت قوم ازبک و هزاره را به رسمیت شناخت و به کاری تن داد که سه سال به خاطر انکار آن با حزب وحدت جنگیده بود! استاد خلیلی در بامیان به اوج شهرت و محبوبیت خود رسیده بود. استاد محقق هم با تمام ضعف هایی که داشت چهره ی دوست داشتنی و محبوب مردم هزاره به حساب می رفت. حزب وحدت جناح استاد اکبری با تمام امکانات ایران و حمایت دولت استاد ربانی، در برابر جناح مخالف خود، چانس موفقیت نداشت. ایرانی ها هم با استاد خلیلی برخلاف دوران بابه مزاری با دست باز برخورد نمودند. هنوز روشن نیست که این تغییر یک تغییر زیربنایی و فکری بود یا یک تغییر از روی اجبار و مصرف روز. سقوط مزار و بامیان در سال ۱۳۷۷، روحیه ی مردم هزاره را دوباره کشت و بار دیگر ناامیدی در آن جامعه حاکم شد و خیلی از فرهنگیان هزاره از آینده ناامید شده راه دیار غربت و گمنامی پیشه کردند. گرچه برگشت استاد محقق به دره صوف و بلخاب و برگشت دوباره ی استاد خلیلی به بامیان تا حدودی موقعیت های از دست رفته را به دست آورد، ولی سیر تحولات سیاسی کشور اینها را در مسیر دیگری سوق داد. از همدیگر جدا شده رو در روی هم قرار گرفتند و افراد فرصت طلب هم از این وضع استفاده نموده، هر کدام در پی منافع خود شدند. اما اکثریت فرهنگیان به اوضاع بدبین شده یا فرار کردند یا روزگزر شدند. این قلم نیز پس از ۲۵ سال تلاش شبانه روزی در سنگر فرهنگ و تاریخ این مردم، ناامیدانه دست زن و بچه ها را گرفته راه گمنامی و بی سرنوشتی در پیش گرفت.

واقعیت این بود که این تصمیم از روی ناچاری و بیچارگی صورت گرفت. حتی درخواست مهاجرت به یک کشور دیگر به اصرار دوست گرامی جناب حمزه واعظی صورت گرفته بود. ایشان اصرار کرده بودند که یک درخواست بنویسم اگر هم نرفتم نیز اشکال ندارد. کسی به زور کسی را روان نمی کند. اما شرایط بعدها طوری پیش آمد که زاری می کردیم کار درست نمی شد. کار به جایی رسید که روزی همسرم دو دانه عبای دوخته شده را برایم داد تا به خیاط کوچکی عرب ها برده، به جای آن عبای نادوخته بیاورم و با پول آن مقدار سودا بخرم. وقتی عبا را بردم، خیاط عبای دوخته شده را گرفت، ولی برایم عبا برای دوختن نداد و پولی هم نداد. گفت از کجا سر تو اعتماد کنم! این حرف آنقدر برایم سخت آمد که تا حرم حضرت معصومه نمی دانم چگونه آمدم، لب حوض میدان مسجد اعظم به بهانه ی وضو گرفتن حسابی گریه کردم و اشک هایم را با آب مخفی کردم. دوران انقلاب چون یک نوار فیلم از پیش چشمم گذشت، به یاد آوردم روزهایی را که بابه مزاری میلیون ها تومان و افغانی و هزاران دالر و کلدان را بدون اینکه بشمارد و یا رسید بگیرد، در اختیارم می گذاشت و دست روزگار مرا به جایی کشید که عبا فروشی دو تکه عبای نادوخته را سر من اعتماد نکرد! با وجود این وضع به نوشتن همچنان ادامه دادم و بیشتر مقالات را در اینگونه شرایط سخت به رشته ی تحریر درآوردم.

بابه مزاری دوباره مطرح شد

بابه مزاری که پس از مطرح شدن بامیان و شهرت مزار شریف کمی به حاشیه رانده شده بود، با سقوط مزار و بامیان، بار دیگر این بابه مزاری بود که دست هزاره ها را گرفته در تمامی عرصه ها به نمایش گذاشت. شلاق و ساطور جلادی طالبان، همچون عصر عبدالرحمن، هزاره ها را از وطن متواری ساخت. برخلاف عصر عبدالرحمن که از هر ۱۰ نفری که قصد خروج از افغانستان داشتند، ۹ نفر شان نرسیده به خاک همسایه ها در نوار مرزی کشته شده و یا از گرسنگی و تشنگی مردند و صرف یک نفر از ده نفر زنده خود را به ایران و هند و آسیای میانه رساندند. امروز خاوری های ایران و هزاره های کوئته ی پاکستان بقایای همان یک نفر زنده مانده اند. اما برخلاف تاریخ در این دوره دروازه های اروپا و آمریکا و استرالیا با تمام

مشکلات و مشقات خود به روی هزاره‌ها گشوده شد. سیل مهاجرت هزاره‌ها برخلاف یک ربع قرن، این بار ایران نبود که مقصد کشورهای غربی بود. هرچند که خیلی‌ها بازهم در ایران میخ‌کوب شدند، اما شکاف عمیق در باورهای هزاره‌ها نسبت به سیاست ایران در برابر این قوم ایجاد شده بود. حمایت ایران از دولت استاد ربانی در برابر بابه مزاری، باور تاریخی هزاره‌ها را به ایران شیعی کاملاً برعکس ساخت و برای اولین بار در تاریخ، هزاره‌ها ایران را حامی و دوست خود نمی‌دانست! این تغییرات چنان عمیق و تأثیرگذار بود که اصلاً برای دو طرف قابل پیش‌بینی و باور نبود و جهان ناباور، دریافتند که هزاره‌ها از ایران می‌گریزد! گرچه خلای فرار از ایران هزاره‌ها را قشرهای دیگری در ایران پر کردند، ولی آشکارا این سیاست به نمایش درآمد که هزاره‌ها حامیان و یا پشتیبان سستی خود را هرچند که همیشه به نام طرفداری از آنها قربانی شده و می‌شوند، از دست داد. در این بازی باز هم هزاره‌ها بازنده شد، چرا که ایران به زودی توانست گروه‌های دیگری را جایگزین هزاره‌ها نماید - هرچند که از قبل هم چنین بود و حمایت ایران از هزاره‌ها بیشتر نمادین بود - ولی هزاره‌ها نتوانستند حامیان دیگری برای خود پیدا کنند، به ناچار دست به حمایت دولت کابل دراز نمودند تا با واسطه حمایت‌گرانی پیدا نمایند. ولی سرازیر شدن هزاره‌ها در سراسر جهان هرچند که دیر انجام شد، این تغییر را در روحیه‌ی هزاره‌ها به وجود آورد که غیر از ایران در جاهای دیگری نیز می‌شود زندگی کرد! این باور برای هزاره‌ها بسیار اهمیت داشت و مسیر تاریخ این قوم را تغییر داد.

ایران که گمان می‌کرد هزاره‌ها به نسبت شیعه بودن جایی برای رفتن ندارند، دنیا هم که هزاره‌ها را به خاطر اینکه از نگاه فکری به ایران وابسته اند نمی‌پذیرفت! روند تحولات جامعه‌ی هزاره را دچار بحران و سردرگمی ساخت. تعدادی از هزاره‌ها تنها راه را در این دیدند که با بدگویی از ایران خود را به غرب نزدیک سازند. در حالی که این سیاست کار به جایی نبرد، اما آهسته و آرام خود غرب هم دریافت که به راستی یک دگرگونی در جامعه‌ی بسته‌ی هزاره ایجاد شده، لذا اندک تغییری در سیاست غرب نسبت به هزاره‌ها به وجود آمد که روند پذیرش هزاره‌ها را تسریع بخشید، ولی هزاره‌ها از این تغییرات جهانی نسبت به سرنوشت قوم خود، نتوانست به خوبی استفاده کند. دلیل آن دور بودن از مراکز قدرت و همان خصلت فرار از مرکز هزاره‌ها بود که با ترس و تردید وارد صحنه شدند. تنها در استرالیا هزاره‌ها توانستند با هویت مستقل قومی در جامعه‌ی مهاجرپذیر آن کشور جا باز کنند، در سایر کشورها به همان هویت بدلی افغان شناخته شدند. در حالی که اگر هزاره‌ها از سازماندهی هوشمند و هدفدار برخوردار می‌بودند، در تمامی کشورها با هویت اصلی خود جذب می‌شدند و نیازی به هویت بدلی و تقلبی افغان نداشتند. هزاره‌ی افغان، همچون هزاره‌ی انگلیس و هزاره‌ی جرمن و... واژه‌ی ناجوری است. با این هم دیگر نام هزاره نام ناآشنایی در قاموس سیاسی جهان نیست.

سالگرد شهادت بابه مزاری در ۲۲ حوت مصادف با ماه مارچ، هزاره‌ها را هرساله از گوشه‌های انزوا به سوی تجمعات سیاسی - فرهنگی می‌کشاند و این خود برای هزاره‌ها هویت می‌بخشد که از استحاله شدن و ذوب شدن در جوامع دیگر نجات پیدا کنند. در حقیقت هست و بود هزاره‌ها با نام و یاد بابه مزاری گره خورده است. مزاری به هزاره‌ها هویت داده، هزاره‌ها هم به مزاری چهره‌ی ماندگاری تاریخ بخشیده اند. این است که می‌گوییم هزاره بدون مزاری نمی‌تواند هویت داشته باشد و مزاری هم بی‌هزاره پایدار نمی‌ماند! بنابراین، با قاطعیت می‌توان گفت، بابه مزاری کاری نمود، کارستان! او با زنده کردن نام هزاره‌ها در تاریخ، نام خود را نیز در تاریخ جهان ماندگار ساخت. تا هزاره زنده است، بابه مزاری زنده است. این است رمز و راز تلاش‌های ماندگار بابه مزاری در تاریخ منطقه و جهان.

والسلام

فهرست مطالب

سخنی چند با خوانندگان دردمند و درد آشنای تاریخ.....	ص ۱
مقدمه.....	ص ۵
بابه مزاری از چوپانی بره های پدر تا رهبری یک قوم.....	ص ۶
فصل اول: ولادت بابیه مزاری	
بابه مزاری و درس طلبه‌گی مدرسه نانوایی.....	ص ۷
اولین جرعه فکری بابیه مزاری.....	ص ۸
عسکری و آشنایی با مبارزان شهر کابل.....	ص ۹
آغاز سفر به خارج از کشور برای ادامه تحصیل.....	ص ۱۰
زندان ایران و تجربیات تازه.....	ص ۱۲
رهایی از زندان ایران و برگشت به وطن.....	ص ۱۴
سفر به خارج از کشور برای مبارزه سیاسی.....	ص ۱۵
زندان کوئته پاکستان.....	ص ۱۵
برگشت به ایران.....	ص ۱۶
بازگشت به وطن برای ساماندهی مبارزات سیاسی - فرهنگی.....	ص ۱۸
توزیع کتاب به جوانان بلخ.....	ص ۱۸
اولین برخورد بابیه مزاری و آیت الله محسنی در قندهار... ..	ص ۱۹
باز هم سفر در شرایط خفقانی کشور.....	ص ۲۰
آشتی با محمد منتظری در سوریه.....	ص ۲۱
سفری از سوریه به پاکستان و دیدار با رهبران گروه ها.....	ص ۲۲
سفر به کابل در اوج خفقان و وحشت.....	ص ۲۲
تلاش برای مرجعیت افغانستانی.....	ص ۲۳
اعترافهای صادقانه تاریخی.....	ص ۲۴
بابیه مزاری در ایران پس از انقلاب.....	ص ۲۵
بابیه مزاری و جناحهای مختلف داخل نظام ایران انقلابی.....	ص ۲۷

فصل دوم: بابه مزاری و مبارزات مسلحانه چریکی و نظامی.....	ص ۲۹
برگشت به وطن به منظور ساماندهی جنگ های چریکی... ..	ص ۲۹
بابه مزاری در کابل بهار سال ۱۳۵۸.....	ص ۳۱
بابه مزاری در کنار مردم و مبارزان چهارکنت.....	ص ۳۱
نصری شدن حاج محمد محقق و سیدعلی اکبر مصباح.....	ص ۳۱
جنگ تاریخی تابستان ۱۳۵۸ش چهارکنت.....	ص ۳۳
بابه مزاری نماینده مردم چهارکنت در شورای اتفاق اسلامی.....	ص ۳۵
ساختار تشکیلاتی شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان.....	ص ۳۵
سفر به خارج از کشور بعد از یازده ماه حضور در جبهات	ص ۳۹
بابه مزاری در پاکستان همزمان با کنفرانس اسلام آباد.....	ص ۴۰
بازهم در ایران اما برای تهیه سلاح.....	ص ۴۰
بابه مزاری در هزارستان آزاد شده.....	ص ۴۱
بابه مزاری در کابل و مزارشریف.....	ص ۴۲
استقرار در مدرسه نانوایی چهارکنت.....	ص ۴۰
سفر به ایران و فعالیت های سیاسی – فرهنگی.....	ص ۴۳
استاد اکبری در منزل دشتیار تهران.....	ص ۴۵
رهبران احزاب همسو در منزل دشتیار.....	ص ۴۶
بابه مزاری و مجله جبل الله.....	ص ۴۷
تشکیل حزب نهضت جهانی اسلام.....	ص ۴۸
بابه مزاری و همراهان سفر به جبهات افغانستان.....	ص ۴۹
بابه مزاری و دفتر روابط عمومی سازمان نصر.....	ص ۵۰
نقش دو سویه آقای عاقلی در سازمان نصر.....	ص ۵۱
سهمیه بندی احزاب شیعی در ایران.....	ص ۵۳
فصل سوم : بابه مزاری و تشکیل حزب وحدت.....	ص ۵۵

بایه مزاری و انعطاف پذیری برای وحدت گروه ها.....	ص ۵۷
اولین دولت انتقالی مجاهدین پیشاور.....	ص ۵۹
دومین حکومت انتقالی گروههای مقیم پیشاور.....	ص ۶۰
عدم انعطاف پذیری آیت الله محسنی برای وحدت گروههای شیعی.....	ص ۶۲
جاسوسان عصر عبدالرحمن.....	ص ۶۲
آیت الله محسنی ضد ولایت فقیه محبوب حکومت ولایت فقیه.....	ص ۶۴
بایه مزاری و مرجعیت آیت الله کابلی.....	ص ۶۴
آخرین بازگشت به وطن.....	ص ۶۵
سقوط حکومت نجیب و تشکیل حکومت مجاهدین.....	ص ۶۶
پناه بردن و پناه دادن به مردم.....	ص ۶۸
تکرار تاریخ و سکوت تاریخی.....	ص ۶۹
اسارت و شهادت پر ابهام بایه مزاری بدست طالبان افغان.....	ص ۷۱
فصل چهارم: هزاره ها بعد از بایه مزاری.....	ص ۷۳
بایه مزاری می خواست بین مردم غرب کابل بشد.....	ص ۷۴
رهبری حزب وحدت بعد از بایه مزاری.....	ص ۷۵
بایه مزاری دو روز قبل از ما به مزار رسیده بود.....	ص ۷۵
در مزار بی مزاری.....	ص ۷۶
دیدار با استاد خلیلی.....	ص ۷۷
از مزار بگویم یا مزاری.....	ص ۷۸
حاکمیت اسلام سید حسین شاه در شورای ولایتی حزب وحدت.....	ص ۷۹
یک مشت خاک قبر بایه و خداحافظی با بایه مزاری.....	ص ۸۰
بایه مزاری دوباره مطرح شد.....	ص ۸۱

